

درس اخلاق

- فصل اول: مقصود کل، همکاری با خدا در دنیا..... ۱
- فصل دوم: همکاری..... ۲
- فصل سوم: درست کردن قانون مفید برای زندگی..... ۳
- فصل چهارم: کیست که بدی را به خوبی عوض دهد..... ۵
- فصل پنجم: کمک به مستمندان..... ۶
- فصل ششم: بهترین طریق میهن پرستی..... ۸
- فصل هفتم: آشنایی به وضعیت میهن..... ۱۰
- فصل هشتم: ملتی که خدمت به خدا را انتخاب نمود..... ۱۲
- فصل نهم: شکرگذاری قدیم..... ۱۴
- فصل دهم: رسومات در عید میلاد مسیح و پیدایش آن..... ۱۵
- فصل یازدهم: مسیح در مدرسه..... ۱۸
- فصل دوازدهم: طبیعت در مسیح چه تأثیری داشت..... ۲۰
- فصل سیزدهم: مسیح در هیکل اورشلیم..... ۲۲
- فصل چهاردهم: وقتی که مسیح بزرگ شد..... ۲۳
- فصل پانزدهم: کارهای سخت..... ۲۴
- فصل شانزدهم: کارهای سخت را تمام کنید..... ۲۶
- فصل هفدهم: برادران در قدیم..... ۲۹
- فصل هجدهم: یوسف و پدرش..... ۳۱

- فصل نوزدهم: انجام دادن فرمایشات مسیح ۳۳
- فصل بیستم: مسیح و طبیعت ۳۴
- فصل بیست و یکم: سرود درباره توجه خدا ۳۸
- فصل بیست و دوم: توجه و مهربانی به حیوانات ۳۹
- فصل بیست و سوم: درخت یکی از هدایای خداست ۴۰
- فصل بیست و چهارم: چطور خداوند شب و روز را به ما داد ۴۲
- فصل بیست و پنجم: اشعیا پیغام خداوند را به مردم می‌رساند ۴۴
- فصل بیست و ششم: حکمت نقشه‌های خدا ۴۶
- فصل بیست و هفتم: راز و نیاز با خدا و شکرگذاری از درگاه او ۴۸
- فصل بیست و هشتم: اولین عید نخل ۴۹
- فصل بیست و نهم: صلیب مسیح و قیام او ۵۰
- فصل سی‌ام: نقشه‌های خدا برای دنیا ۵۲
- فصل سی و یکم: دوره پیدا کردن آیات از کتاب مقدس ۵۳
- فصل سی و دوم: اول فکر کنید بعد عمل نمایید ۵۴
- فصل سی و سوم: کمک به هم‌نوع کاری که مسیح همیشه می‌کرد ۵۵
- فصل سی و چهارم: حق دیگران را در تمام اوقات محفوظ بدارید ۵۶
- فصل سی و پنجم: کتاب‌های خود را دوست بدارید ۵۷
- فصل سی و ششم: بزرگی و احترام بین مسیحیان ۵۸
- فصل سی و هفتم: سعی در کارها ۶۰

فصل سی و هشتم: قدردانی از نعمت‌های خدا..... ۶۱

فصل سی و نهم: در موضوع مفید صحبت کنید..... ۶۴

فصل چهلم: بخشنده سخی..... ۶۷

فصل چهل و یکم: امانت در گفتار و کردار..... ۶۹

فصل چهل و دوم: زبان خود را در اختیار خود نگاه دارید..... ۷۲

فصل چهل و سوم: در دنیای خدا هر کس کاری دارد..... ۷۳

چگونه از کتاب مقدس می‌شود استفاده کرد و در مسایل سخت زندگی به کار برد

حکایت سلیمان و هیکل (اول پادشاهان ۵: ۸ و ۹، ۶: ۷-۳۸، ۸: ۲۷-۳۰). داوود پادشاه شهر قشنگ اورشلیم را ساخت و قصرهای سلطنتی باغ‌ها و چشمه‌ها بنا کرد. اطراف شهر دیوار مستحکم و دروازه‌های محکم برپا کرد. می‌خواست هیکلی بسازد که مردم در آن عبادت کنند. چون داوود پادشاه جنگجو بود مجبور بود برای نجات ملت از دست دشمن اقدامات مؤثر نموده هرج و مرج را برطرف نماید و به امور مملکت رسیدگی نماید. ساختمان هیکل را به پسرش سلیمان واگذار کرد. نقشه هیکل را خود کشید و به سلیمان داد. پس از چندی داوود مرد و سلیمان پادشاه شد. سلیمان مهندسین را در پایتخت خود جمع کرد و به آنها درباره نقشه هیکل مشورت نمود. نقشه مورد پسند واقع شد و چون مطابق گفته داوود باید از چوب سرو لبنان که از چوب‌های دیگر با دوامتر و محکمتر است در بنایی به کار برد، چوب‌برهای ماهر و دانا و کاردان استخدام کرده به جنگل‌ها فرستاد. بنایان کار کرده و زیردست و ماهر از مملکت صور آورده و به کار گماشت. حجاران به کار مشغول شدند. بعد به تمام قسمت‌های مملکت اخطار شد که برای خانه خدا طلا جمع کنند. ملت یهود خدای خود را دوست داشت و هر چه داشتند آورده تقدیم نمودند. مدت چندین سال استادان کار کردند، طلا و برنج را قالب می‌کردند. کار چوب‌بری به خوبی پیش می‌رفت و حجاری نیز خوب انجام می‌گرفت. مصالح حاضر شد و ساختمان معبد به خوبی انجام گرفت. روزی که خبر تمام شدن هیکل به مردم رسید، همه با شوق و شغف فراوان به طرف هیکل رفتند، چون همه جمع شدند در سکوت مطلق همه دعا کردند، (خداوندا ما تو را تمجید می‌کنیم، پروردگارا ما تو را می‌شناسیم. تمامی زمین تو را پرستش می‌کنند. ای پدر ابدی، تو در همه جا هستی. این مکان را ساختیم که تو را پرستش کنیم، با ما باش و ما را راهنمایی کن).

حکایت ابراهیم و لوط (پیدایش ۱۳: ۱-۱۸). ابراهیم و لوط برادرزاده‌اش با هم مسافرت می‌کردند و از نعمت‌هایی که خدا به ایشان داده بود خشنود بودند. در راه به بیابانی رسیدند برای استراحت در آنجا منزل کردند. گوسفندان، گاو و بهایم خود را آب و علف دادند. چوپانان و نوکران بر سر چراگاه با هم نزاع می‌کردند. ابراهیم و لوط به زحمت افتادند. لوط درب خیمه خود ایستاده در این موضوع فکر می‌کرد. ابراهیم را دید به طرف او می‌آید. به استقبال او شتافت که او را به خیمه خود دعوت نماید، ابراهیم ابا نمود. پس با هم به بالای تپه رفتند. سر و صدای چوپانان و نزاع آنها از بالای تپه‌ها به گوش می‌رسید. ابراهیم پس از قدری فکر گفت: «تا به حال با هم به خوشی زندگی کرده‌ایم. خیلی میل داشتیم باز هم بتوانیم با هم باشیم، ولی چون چراگاه کم داریم و غیر ممکن است که چوپانان و نوکران ما با هم بسازند، بهتر می‌بینم که از هم جدا شویم و هر یک راه خود گیریم. به اطراف خود نظر کن هر کجا که میل داری برای خود انتخاب نما. به هر طرف که تو روی، من سوی دیگر خواهم رفت». لوط میل داشت زمینی که از همه بهتر است برای خود انتخاب نماید، ولی به واسطه احترامی که به ابراهیم می‌گذاشت ساکت بود. باور نمی‌کرد که ابراهیم تا این حد نسبت به او مهربان باشد، ولی وقتی که به ابراهیم نظر انداخت مطمئن شد و گفت: «تمام وادی اطراف اردن را برای خود انتخاب نمودم». این مکان بهترین و خوب‌ترین زمین‌ها بود. پس لوط به طرف سرزمین خود رفت و ابراهیم را در همان تپه خشک باقی گذاشت.

به سوالات زیر فکر کنید و جواب آنها را پیدا کنید:

- ۱- هر شاگردی در کلاس خود چه وظیفه‌ای دارد؟
- ۲- چطور وظیفه خود را انجام دهد که کارهای کلاس بهتر شود؟
- ۳- عکس، شعر و حکایت راجع به این موضوع به کلاس بیاورید.
- ۴- درباره پیشنهادات راجع به ترقی کلاس مذاکره کنید.
- ۵- با چه طریق دیگری ممکن بود ابراهیم دعوای بین چوپانان را تصفیه کند؟ به نظر شما طرز تصفیه این قبیل مسائل چگونه است؟ کدام طریق را می‌پسندید پیشنهاد ابراهیم یا مال خودتان را؟ به چه دلیل؟
- ۶- آیا این حکایت ابراهیم شما را در اصلاح کلاس خودتان کمک می‌کند؟

آیات زیر را پیدا کرده بخوانید تا اطلاع بیشتری پیدا کنید.

- امثال ۱۶: ۳۲- خودداری.
 لوقا ۱۵: ۱ - قانون مسیح درباره رفتار.
 امثال ۱۵: ۱ - رفتار نسبت به همکاران.
 یعقوب ۱: ۲۲.

حفظی - کنندگان کلام باشید نه فقط شنوندگان - آیا این آیه خوب است که سرمشق کلاس باشد؟
 «سخنان زبانم و تفکر دلم منظور نظر تو باشد ای خداوند که صخره من و نجات‌دهنده من هستیم» (مزمور ۱۹: ۱۴).

فصل سوم: درست کردن قانون مفید برای زندگی

شریعت خداوند یهودیان را هدایت نمود

وقتی که بنی اسرائیل از دریای قلزم گذشتند و از قید اسارت مصری‌ها خلاص شدند، خوشحال و خوشوقت راه می‌پیمودند. خیال می‌کردند زحمت و مشقت ایشان به انتها رسیده است، ولی دشواری‌هایی که باید طی نمایند از قبیل کمی آب، نداشتن آذوقه کافی زندگی را بر آنها سخت می‌نمود. از همه بدتر در اثر سال‌ها بندگی و اسارت اتحاد بین قوم فراموش شده نمی‌توانستند با هم هم رای شده کارهای سخت خود را به کمک هم حل نمایند. بعضی فکر می‌کردند به مصر برگشته و دوباره در قید بندگی در آیند. حضرت موسی که سر و کارش با این قوم نافرمان بود ناامید شده بالای کوه رفته در جای تنها به حضور پروردگار خود دعا نمود و کمک خواست. مدتی طولانی آنجا ماند. زمانی که باز آمد، دو لوح در دست داشت که ده احکام روی آنها نوشته شده بود. مردم همه چشم به موسی دوخته منتظر دستور او بودند. سکوت فضا را گرفته گویی احدی آنجا نیست، صدای موسی شنیده شد، تو را خدایان دیگر غیر از من نباشد، چون مردم گاو و گوسفند ساخته پرستش کرده بودند، از کار خود شرمند شدند، باز خواند، مادر و پدر خود را احترام نما، همه مردم از حکایات اجداد خود و احترامی که به پدر و مادر خود می‌گذاشتند و چندین سال که در مصر بودند همه را فراموش نموده بودند به یاد آورده فهمیدند که باید این حکم را نگاه دارند و همین طور تا آخر ده احکام را برای آنها خواند. حسد نبرید، نزاع نکنید. مردم فکر کردند اگر این احکام را به کار برند، تمام سختی‌ها از بین خواهد رفت و خواهند توانست به خوشی با هم زندگی کنند. پس همه خدا را شکر کرده از کمکی که برای آنها فرستاده بود او را حمد کرده گفتند: «خداوند ا قوانین خود را به ما تعلیم ده که تا ابد آن را نگاه خواهیم داشت».

جواب سؤالات زیر را بدهید:

- ۱- چرا هر بازی قانونی دارد که باید اجرا شوید؟
- ۲- صورتی از قوانین تهیه نمایید که برای پیشرفت کلاس و همکلاسان مفید باشد.
- ۳- به واسطه اجرای قوانین بین همشاگردان خود فضیلت پیدا نمایید.
- ۴- آیا به کمک این قوانین عضو مفیدی برای دوستان خود و خانواده خود می‌شوید؟
- ۵- چطور ده احکام، یهودیان را کمک نمود.
- ۶- قوانین پیشاهنگی را مطالعه کنید. آیا این قوانین در زندگی مفید هستند؟
- ۷- آیه‌های زیر را که به اشخاص زیاد کمک نموده بخوانید و هر کدام را می‌خواهید، در دفتر خود یادداشت کنید: (مزمور ۱۱۹: ۳۳، افسسیان ۴: ۳۲، افسسیان ۵: ۱۷، فیلیپیان ۴: ۸، اعداد ۱۴: ۱۸، خروج ۳۲: ۱۵، لاویان ۳۳: ۱۹، تثیبه ۲۸: ۱، پیدایش ۱۳: ۸، متی ۲۲: ۳۷-۳۹).

حکایت نیکی به جای بدی (اول سموئیل ۲۶: ۱-۲۵).

صدای فریاد سربازان به گوش شائول پادشاه رسید، داوود نجات‌دهنده ماست، داوود مرد شجاع و سرلشگر فاتح جنگ، با سپاه خود وارد شهر شد. زن‌ها با دسته‌های گل و موزیک و سرودخوانان به استقبال او و لشگر فاتحش می‌آمدند و صدای تمجید و تعریف آنها به گوش می‌رسید. شائول از استقبال گرم مردم از داوود نگران بود. می‌ترسید مردم به او بگروند و داوود را پادشاه خود کنند. می‌اندیشید که تدبیری نموده داوود را هلاک کند تا از شر او خلاص شود. چندین مرتبه او را به جنگ‌های سخت فرستاد تا کشته شود، ولی هر دفعه مظفرانه مراجعت می‌کرد. روزی شاه خود را به کسالت زده داوود را طلبید تا برای دلتنگی او برایش برپا بنوازد. وقتی که تنها شدند و داوود سرگرم نواختن برپا بود، شاه نیزه خود را به طرف او پرتاب کرد، ولی داوود ضربه را از خود دفع کرد و از حضور شاه رفت و به کلی از آن شهر نقل مکان نمود. عده‌ای از سربازان شجاع او که در جنگ‌ها همیشه همراه او بودند دور او جمع شدند. شائول به تعقیب داوود همان جایی که داوود و سربازانش در کوه‌ها مخفی شده بودند و در صحرا اردو زده بودند رفت.

اطرافیان داوود خواستند شبانه به اردوی شائول حمله برده آنها را نابود کنند، ولی داوود گفت می‌خواهم مخفیانه به اردوگاه شائول بروم. ایی‌شع نیز داوود را طلب شد همراه داوود برود. پس دو نفری شبانه حرکت کردند. اردوگاه ساکت، همه از شاه و سرباز و قراول به خواب رفته بودند. بالای سر شائول نیزه و کوزه آبی نظر داوود را به خود جلب کرد.

ایبشع گفت: «خدا دشمنت را در دستت گذاشته، اجازه بده تا او را با همین نیزه به زمین بدوزم». داوود سر خود را تکان داده گفت: «خدا نکند که چنین کاری از من سر زند». نیزه و کوزه آب را برداشته به ایبشع اشاره نمود او را متابعت نماید. کمی که از آنجا دور شدند یک مرتبه داوود فریاد زد: «ارفصل خود را چگونه محافظت می‌نماید، نیزه و کوزه آب او کجاست؟» سربازان همه از جا برخاستند. پادشاه از صدای داوود از خواب پرید. سراسیمه از چادر بیرون دوید و چون چشمش به داوود افتاد گفت: «پسر من» داوود جواب داد: «غلام تو می‌باشم، چرا قصد جان مرا داری؟» شائول گفت: «تو از من بهتر هستی، خدا تو را برکت دهد. از تقصیرم در گذر، از کرده خود پشیمانم». همدیگر را وداع کرده هر یک راه خود را پیش گرفت.

جواب سؤالات زیر را حاضر کنید:

- ۱- در چه مواقع فرصت دارید عوض بدی نیکی کنید؟
- ۲- آیه از کتاب مقدس در نظر دارید که راجع به این موضوع دستوری داده باشد؟
- ۳- حکایتی درباره کسی بگویید که در عوض بدی خوبی کرده است.
- ۴- داوود و شائول کدام یک رفتار شاهانه داشتند؟
- ۵- داوود در جوانی چه جور همبازی برای رفقای خود بود؟
- ۶- متی ۵: ۱، ۱۲ را بخوانید و راجع به عقاید مسیح چه نظریه دارید؟ بقیه موعظه سر کوه را بخوانید. در متی ۵: ۵، ۷ چه قوانین مفید پیدا می‌کنید؟ کدام را می‌خواهید اجرا کنید؟
- ۷- سلیمان ۲۴: ۲۹ قانون خوبی است وقتی از کسی بدی دیده‌ایم.
- ۸- لوقا ۶: ۳۲ دلایل برای اجرا کردن قانون طلایی.
- ۹- متی ۶: ۴۴ و ۴۵ قانون مسیح راجع به رفتار ما نسبت به دشمنان.
- ۱۰- متی ۷: ۱۲ قانون رفتار ما نسبت به دیگران.

این آیات را در دفتر خود نوشته حفظ کنید و برای آشنا شدن با کتاب مقدس آیه‌های زیر را پیدا کنید و بخوانید: (یوشع ۲۳: ۶، پیدایش ۱۳: ۸، لاویان ۲۵: ۱۸، روت ۱: ۱۶، تثنیه ۳: ۲۴، داوران ۵: ۷۱، اول سموئیل ۲۶: ۲۱).

حکایت میکائیل پوپن

خانواده میکائیل پوپن از اروپا به امریکا مهاجرت کردند. میکائیل با اینکه بیش از چند سنت (پول سیاه) در جیب نداشت، تصمیم گرفته بود به یکی از مدارس بزرگ وارد شود. پس از جدیت و بی‌خوابی‌های زیاد توانست بیونیورسیتیه کلمبیا وارد شود. میکائیل پسری پر زور و ورزشکار بود. خیلی میل داشت در تمام کارها موفقیت حاصل نماید و همه او را دوست بدارند. یک روز در مدرسه ایستاده بود، دید کلاس اول و دوم مشغول زد و خورد هستند. از وضع رفتار آنها فهمید که دعوا جدی نیست پس از فراش پرسید: «اینها چه می‌کنند؟» فراش گفت: «سالی یک مرتبه این دو کلاس با هم بازی مخصوصی می‌کنند یک کلاس چوبی در دست گرفته کلاس دیگر باید آن چوب را از دست آنها دریاورد» میکائیل که عضو کلاس اول بود، برای کمک به همکلاسان خود بدون اینکه قوانین بازی را از کسی بپرسد وارد دسته کلاس اول شد و چون به قوانین بازی آشنایی نداشت، خلاف قانون رفتار نمود. پسری از کلاس دوم فریاد کرد: «بایست بی‌قانونی کردی» میکائیل بدون فکر به طرف او حمله کرد که او را بزند. خاتمه بازی اعلام گردید و کلاس اول باخت. آن وقت پسر کلاس دوم گفت: «اگر این پسر ناشی قانون بازی را می‌دانست به طور حتم برد با آنها بود» میکائیل جلو رفت و به او دست داد و گفت: «ببخشید من تازه از اروپا آمده‌ام و به قوانین شما آشنایی ندارم.» پسر بزرگتر گفت: «خوب، عیب ندارد برای سال آینده حاضر شوید و قوانین را درست یاد بگیرید.»

میکائیل بعد از این پیشامد در هر کاری که در کالج می‌کرد، سعی داشت تمام قوانین را درست یاد بگیرد و اجرا کند. سال بعد چون پسر پرزوری بود، نتیجه بازی کلاس دوم و اول یک جور درآمد و قرار شد میکائیل با پسر قوی کلاس دوم کشتی بگیرد و هر کدام فائق آمد، برد با کلاس او باشد. کشتی شروع شد، میکائیل به خود قوتی داده و پس از کشمکش زیاد او را به زمین زد همه برای او هورا کشیدند و او را روی دست بلند کردند. میکائیل از موفقیت خود مخصوصاً از اینکه قانون را نگاه‌داری کرده بود خوشحال بود و فهمید اگر کسی خواستار موفقیت در زندگی است، باید قانون را نگاه دارد. میکائیل بعد از این حتی در کارهای روزانه خود هم قوانین زندگی را به کار می‌بست و قانونی که در تمام زندگی تا به آخر همیشه در نظر داشت، به کار بست. همان قانون عیسی مسیح بود که گفته است: «آنچه خواهید که مردم به شما کنند، شما نیز به ایشان همچنان کنید.»

حکایت، عاموس از بیچارگان طرفداری می‌کرد (عاموس فصل ۴ و ۵: ۱۴، ۱۵، ۲۱، ۲۵)

عاموس چوپان شجاع و سختی بود که در بیرون شهر اورشلیم در غاری مسکن داشت. با فروختن پشم و شیر گوسفندان و میوه درخت انجیر خود روزگار می‌گذرانید. هر وقت به شهر می‌رفت، از وضعیت زندگی ثروتمندان تعجب می‌کرد که این عمارات و قصور و تجملات را از کجا گرد آورده‌اند. چند مرتبه که به شهر رفت از رفت و آمد مردم و طرز کارهای غلط آنها فهمید که به توسط چه اقدامات پست حق دیگران را پایمال کرده برای خود تمول جمع می‌کنند. قاضی رشوه می‌گیرد. تاجر در وزن و جنس اشیا تقلب می‌کند و به قدری قیمت هر جنس بالا رفته که فقرا برای احتیاجات روزانه خود در تنگی و سختی هستند. عاموس دلش برای بیچارگان می‌سوخت و کاری هم از دستش ساخته نبود. نه نفوذی داشت که بتواند دیگران را وادار به کمک و رسیدگی به امور زندگی فقرا نماید و نه ثروتی داشت که خود به آنها کمک کند.

یکی از روزهای عید که به معبد رفته بود، عده‌ای اشخاص را دید که هدیه برای خداوند آورده‌اند بی‌اختیار فریاد برآورد: «ای مردم خدا هدایای شما را قبول نمی‌کند، چون که مال بیچارگان را گرفته حق آنها را پایمال کرده‌اید. قوانین خدا را بجا آورید تا عبادت شما قبول شود.» مردم غضبناک شده می‌خواستند او را بیرون کنند، ولی او فریاد می‌کرد: «خدا می‌گوید: چون حق فقرا را پایمال کرده گندم ایشان را برای خود ذخیره نموده‌اید، شما را به اسارت خواهند برد.» چند سالی نگذشت دشمن به آن شهر حمله برده شهر را تسخیر نمود و اهالی را به اسارت به جاهای دور برد. وقتی در قید و بند و فشار درآمدند، در عین سختی و تنگی به یاد حرف‌های عاموس افتاده هر کدام فکر می‌کرد که در اثر اعمال بد خود به این روز افتاده و وضعیت بیچارگان را در زیر فشار دست بی‌رحم خود در نظر مجسم می‌کرد. حالا که خود در سختی بودند، می‌فهمیدند که به روزگار آن بیچارگان چه می‌گذشته است. همه از کرده خود پشیمان شده خدا را تمجید کرده از او طلب کردند گناهان آنها را ببخشد.

حکایت دختر تولستوی و پسر دهقان

دختر ده ساله تولستوی در جلو منزل خود با پسر دهاتی بازی می‌کرد. چند پسر دیگر هم آمده به بازی آنها وارد شدند در بازی نزاعی در گرفت یکی از پسرها چوبی در دست داشت که به کمک آن می‌خواست همه را از میدان درکند. دختر تولستوی هم وارد معرکه بود، همین که پسر چوب خود را حرکت داد و خواست دیگران را بترساند، چوب محکم به بازوی دختر خورد، از درد دست دختر گریه‌کنان به طرف منزل دوید، مستقیم نزد پدر رفت و از او درخواست نمود پسری را که به او کتک زده تنبیه سخت نماید. پدر گفت: «دختر جان، اگر او را بزخم درد دست تو آرام می‌گیرد؟» دختر جواب داد: «درد دست من خوب نمی‌شود، ولی پسر تلافی بی‌تریبی خود را می‌بیند.» پدر گفت: «برو از گنجه دو دانه شیرینی ببر به او بده.» دختر با تعجب گفت: «او به من کتک زده، عوضش به او شیرینی بدهم؟» پدر دختر خود را نوازش داده گفت: «عزیز من، اگر ما هم با این پسر دعوا کنیم، دشمن زیاده‌تر شده و کوچکترین حرکت از طرف هر کدام باعث خشمگین شدن طرفین می‌شود و تو باید به او مهربانی کنی، هم او تنبیه شده خجالت می‌کشد و هم بین شما دوستی محکمی برقرار خواهد شد.»

حکایت جین ادمس

در ده کوچکی دختر کوچک مهربانی زندگی می‌کرد این دختر جین ادمس بود. پدرش یک دفعه او را همراه خود به شهر برده بود. از تماشای اسفصل‌بازی‌ها و مغازه‌ها خیلی خوشش آمده میل داشت باز هم به شهر رفته در خیابان‌ها گردش کند. روزی پدرش او را صدا کرده گفت: «لباس‌هایت را بپوش می‌خواهم تو را به شهر ببرم.» جین نمی‌دانست از خوشحالی چه بکند، چون به شهر رسیدند از یکی از محله‌های کثیف پایین شهر عبور کردند. جین در عین بچگی از وضعیت این شهر، نداری مردم و نبودن وسایل بهداشت به فکر فرو رفت. چقدر دلش می‌خواست زودتر بزرگ شود و برای رسیدگی به وضعیت بیچارگان اقدام جدی نماید. خانه در محله فقرا داشته باشد و در آن کارهای مؤثر و مفید انجام دهد. پدر جین یکی از دوستان نزدیک اینکین بود و جین می‌توانست از این مرد بزرگ کمک فکری بگیرد. هر چه جین بزرگتر می‌شد، علاقه او به خدمت به دیگران زیاده‌تر می‌گردید. پس از اینکه کالج را تمام کرد، تصمیم گرفت طب بخواند تا بلکه به این وسیله بتواند بیشتر خدمت کند، ولی متأسفانه به واسطه ضعف مزاج مجبور شد تحصیل طب

را ترک نموده و برای دو سال در تحت معالجه در اروپا بماند. در لندن جین توانست دنباله فکر خود را راجع به کمک به بینوایان مطالعه نماید. روزی با دسته‌ای از سیاحان به محله فقرا برای گردش و ملاحظه احوال آنها رفت. اتفاقاً شب یکشنبه بود و چون روز یکشنبه تمام مغازه‌ها بسته می‌شد، سبزی فروش‌ها سبزیجات پوسیده و گندیده خود را به قیمت ارزان‌تر به فقرا می‌فروختند. فقرا هم از این فرصت استفاده کرده هر قدر می‌توانستند می‌خریدند.

فقیری از گرسنگی و نداری کلم خام کثیفی به دست گرفته با اشتها می‌خورد. این وضعیت جین را خیلی ناراحت می‌کرد، مخصوصاً منظره آن مرد فقیر اغلب اوقات در نظرش مجسم می‌شد. پس از چندین سال سعی و کوشش، جین توانست در شهر شیکاگو مؤسسه‌ای بنام هال هاوس برای کمک و رعایت حال فقرا تشکیل دهد. اول فقط می‌توانستند به زندگی اطرافیان و همسایگان خود پردازند، ولی کم کم کار آنها بزرگ شد و کلاس‌ها و کلوپ‌ها برای تربیت اولیا و اطفال تشکیل دادند و بعد عده زیادی در این مؤسسه شب و روز مشغول خدمت و رسیدگی به زندگانی فقرا و اطفال بی‌کس بودند. جین ادمس واقعا بیچارگان را کمک می‌کرد. نه اینکه فقط پول به آنها بدهد، بلکه بچه‌های اشخاص بی‌بضاعت را نگهداری می‌کرد که آنها بتوانند پی کار روند و به خانه‌های آنها می‌رفت و اقداماتی که واقعا در زندگی آنها مؤثر بود می‌کرد.

آیه حفظی: آیات منتخبه از فصل ۵ عاموس را برای حفظ انتخاب کنید.
سؤال: چرا عاموس نبی منتظر بود خداوند بنی‌اسرائیل را تنبیه کند؟ از تعلیمات عاموس امروز چه می‌شود یاد گرفت؟
متی ۲۵: ۳۱، ۴۶ را بخوانید و ببینید نظر مسیح در این باره چه بوده است.

حکایت سموئیل: میهن پرست قدیمی

در تاریخ بنی اسرائیل روزی که شائول را به پادشاهی یهود برگزیدند، روز بزرگی بود. سموئیل مصلحت نمی دید که مردم شاه انتخاب نمایند، ولی چون او رئیس روحانیون آنها بود و تمام قدرت در دستش گذاشته شده بود، وقتی مردم از او خواهش کردند قبول کرد و شائول را انتخاب نمود. تمام مردم در یکجا جمع شده بودند و همین طور که شائول حرکت می کرد، مادرها به اطفال خود می گفتند: «آنکه بین سربازان بلندتر است و از میان آنها می گذرد، شاه ما است.» مردم به هم می گفتند: «با داشتن چنین شاهی از دشمن نمی ترسیم و فلسطینیان نمی توانند گله های ما را بگیرند.» سکوت همه جا را گرفته بود و مردم به بلندی ها رفته بودند که صحبت شاه را بشنوند، ولی در عوض شاه، پیرمرد سفید مویی که موهای او در آفتاب برق می زد ایستاده بود. این شخص سموئیل بود که برای آنها شاه را انتخاب نموده بود. چشمان خود را به تپه ها و مزارع گندم دوخته خیره خیره به اردن که چندین سال خداوند به توسط یوشع قوم خود را از آن عبور داده بود، نگاه می کرد. همه مشتاق شنیدن سخنان او بودند.

در این سکوت به یاد زحمات و مشقاتی که این پیرمرد بزرگ برای آنها و راهنمایی آنها برای رهایی از خطرات و مشکلات کشیده بود افتادند. آیا او نیست که برای آنها پادشاه انتخاب نموده است. چه می خواهید بگویند؟ بعضی ترسان بودند. آیا خواهد گفت که بیشتر در راه خدا بدهند، آیا خواهد گفت که پاسبانان رشوه زیاد گرفته اند. آیا ادعا خواهد کرد که گندم و زیتون در پیمانه کم ریخته اند؟ همه این افکار به مغز آنها هجوم آورد، ولی سموئیل به این فکرها نبود. فقط حاضر شده بود تمام قدرت که به دست خود او داده شده بود، به این پادشاه جوان بدهد که بتواند بر مردم حکومت کند و آنها را راهنمایی نماید. سموئیل گفت: «شما از من خواهش کردید پادشاهی برایتان انتخاب نمایم که بر شما سلطنت نماید. هم اکنون او را اینجا ایستاده می بینید. از ابتدای جوانیم شما را هدایت کردم و حال پیر و سالخورده در مقابل شما ایستاده ام و می خواهم در حضور خداوند و شاه جوان خود شهادت دهید که آیا در این مدت خلافتی از من دیده اید؟ همه فریاد کردند: «که هیچ خلافتی نکرده و ظلمی به ما روا نداشتی.» پس دعا کنم که خداوند به شما تعلیم بدهد که او را فراموش نکنید. از راستی و درستی و راستگویی منحرف نشوید و خدا را با تمامی قلب و روح دوست بدارید و در خاطر داشته باشید که خداوند چه کارهایی برای شما کرده است، شما و شاه جوان را به خدا می سپارم.»

آیه های زیر را بخوانید:

- ۱- اول سموئیل ۱: ۲۸ و ۳: ۱۰، ۱، ۲۲ و ۹: ۱، ۲۷ و ۱۰: ۲۷ و ۱۲: ۱، ۲۵.
- ۲- به عقیده سموئیل بهترین راه خدمت به میهن چیست؟
- ۳- آیا برای او آسان بود که به وطن خود خدمت کند؟
- ۴- فهرست درست کنید از تمام کارهایی که برای کمک به میهن خود می توانید بکنید.
- ۵- عکس اشخاصی که به میهن خود خدمت کرده اند پیدا کرده سر کلاس بیاورید.
- ۶- قولنامه بچه های امریکایی را خوانده در اطراف آن فکر کنید.

قولنامه بچه های امریکایی

- من همیشه خیالات پاک و خوب دارم چونکه خوبی و بدی ما بسته به قلب ما است.
- هر چه می توانم بیشتر خود و لباسم را پاک نگاه می دارم و به حمام می روم و لباسم را می شویم.
- می دانم که ادب نشان دادن نسبت به دیگران تولید احترام می کند.
- سعی می کنم که در انتظام دبستان کمک کنم و اطاق بزرگ و راهروها و حیاط را تمیز و مرتب کنم.
- کاری را که شروع کردم تمام کنم.
- طرف اعتماد و اطمینان مردم خواهم بود.
- اقلاً هر روز یک کار نیک انجام خواهم داد.
- لوازمات خود را خوب نگاه می دارم و از آنها توجه می کنم.
- آنچه متعلق به دیگران است، خراب نمی کنم و ضرر به دیگران نمی رسانم.

- من اسفصل مدرسه را خراب نمی‌کنم و در تمیز نگاه‌داشتن خیابان و محافظت درختان به دولت کمک می‌کنم.
- من هرگز تقلب نمی‌کنم و در تقلب به دیگران کمک نمی‌دهم.
- من راست می‌گویم و درست فکر می‌کنم و در کار خود درستی و امانت دارم.

رفتار مطابق قولنامه

- ما شش جعبه برای پیشکشی عید تولد مسیح، برای بچه‌های جزیره کریمه حاضر کردیم.
- برای همشاگردی‌های مریض خود کاغذ و گل فرستادیم.
- ما برای دوستان خود در فنلاند و نیوزلند و هندوستان و ژاپن و آلمان کاغذ و هدیه فرستادیم.
- ما سر چهارراه‌ها قراول دادیم که بچه‌ها را در عبور کمک دهیم.
- برای پاک کردن زمین بازی، نوبت بین خود گذاردیم.
- نمایش بازی بی‌خطر را دادیم و پول بلیط آن را برای فقرا خرج کردیم.
- برای سر دعا هر روز یک قصه بهداشتی حاضر کردیم.
- لباس‌های ما که برای کوچک شده تمیز نموده به اطفال فقیر می‌دهیم.
- پانزده دلار اعانه برای مؤسسه مسلولین جمع کرده دادیم.
- ما یک دفتر عکس‌های قشنگ درست کرده برای مریضخانه بچه‌ها دادیم.
- برای سربازهای از کار افتاده و علیل، اعانه جمع کردیم.
- زمین بازی را تمیز و حاضر کردیم.
- نظیر این قولنامه را درست کنید و مطابق آن رفتار نمایید و بعد صورت کارهای خود را ترتیب دهید.
- مزمو ۲۴: ۱، ۵ را حفظ کنید و توضیحات زیر را راجع به نوشتن آن بخوانید.

داوود وقتی که پادشاه شد، شهر اورشلیم را پایتخت خود قرار داد و خواست که صندوق ده احکام را که صندوق بزرگ زینت شده بود، به شهر بیاورد. چند ماه این صندوق در خانه عوبیدا دوم گذاشته شده بود. روزی جارچی‌ها ورود صندوق را به مردم خبر دادند و همه دسته دسته به استقبال آن رفتند و کاتبان لباس سفید پوشیده در انتظار صندوق صف کشیده بودند. صندوق را با احترامات زیاد به شهر وارد کردند. می‌خواستند که مردم آن را احترام کنند و در نگاهداری آن سعی نمایند تا معبد بزرگ ساخته شود. سرایندگان در این موقع سرود می‌خواندند. همه با هم شروع کردند. سرود مزمو ۲۴ بود: «زمین و پری آن از آن خداوند است. ربع مسکون و ساکنان آن، زیرا که او اساس آن را بر دریاها نهاد و آن را بر نهرها ثابت گردانید». یک دسته دیگر می‌خواندند: «کیست که به کوه خداوند برآید و کیست که به مکان اقدس او ساکن شود...». دسته دیگر می‌خواندند: «او که پاک دست و صاف دل باشد که جان خود را به بطالت ندهد و قسم دروغ نخورد، او برکت را از خداوند خواهد یافت و عدالت را از خدای نجات خود». بین این سرود و شادی عمومی، صندوق وارد شهر گردید و در چادری که قبلاً تهیه دیده بودند جای گرفت تا معبد ساخته شود و چندین سال در همان جا ماند.

فصل هفتم: آشنایی به وضعیت میهن

حکایت مردی که به مملکت خود خدمت کرد

در یکی از کوچه‌های اورشلیم پدر و پسر عبور می‌کردند. ناگهان پسر فریاد کرد: «پدر، ارمیای نبی را ببین یوغ به گردن گذارده، مگر او گاو است؟» پدر گفت: «ارمیا این کار را کرده که با اسرائیل بفهماند که باید یوغ اطاعت فصللی‌های را به گردن بگیرند، زیرا تا وقتی که قانون خدا را اطاعت نکرده و خدا را از روی صمیمیت خدمت نکنند و راستگو و مهربان نشوند، نخواهند توانست مستقل و آسوده زندگی کنند». پسر گفت: «اصلا ارمیا می‌خواهد عیب‌جویی کند، آن روز که کوزه را شکست و فریاد کرد: «خداوند به این طریق اورشلیم را خواهد شکست، به یاد می‌آورد؟» پدر گفت: «صبر کن ببینم ارمیا با یوغ خود در دربار چه خواهد کرد.» ارمیا که وارد دربار شد، همه او را مسخره کرده خندیدند و یوغ او را شکسته گفتند: «یوغ فصلل را شکستیم.» ارمیا مایوسانه برگشت و چیزی نگفت، ولی از نصیحت به مردم دست نکشید. وقتی فصللی‌ها شهر را محاصره کردند، ارمیا گفت: «تسلیم شوید، مردم متغیر شده او را در چاه عمیقی حبس کردند. ارمیا غصه می‌خورد که در موقعی که می‌تواند به وطن خود خدمت کند خواهد مرد، ولی دوستان او، او را از چاه بیرون آوردند و به جای دور فرستادند.

مصری‌ها به کمک بنی‌اسرائیل شتافته که از جنگ با فصللی‌ها خلاصشان کنند. ارمیا به عقیده خود باقی بود که این قوم تا دست از کارهای بد خود نکشند، نخواهند توانست قوم بزرگی تشکیل دهند. پس به آنها گفت: «وقتی که شهر شما در محاصره بود، شما به غلامان و بندگان خود وعده دادید که، اگر به شما کمک کنند چون آزاد شوید آنها را آزاد کنید، ولی از قول خود برگشتید و به آنها آزادی ندادید. شما هرگز مستقل نخواهید شد.» وقتی که فصللی‌ها دوباره اورشلیم را گرفتند و مردمش را اسیر کردند، معبد را خراب و شاه را زندانی کردند. جزو اسرار جوانی با پدر خود صحبت می‌کرد. این همان پسر است که ارمیا را با یوغ در کوچه دیده بود. از پدر پرسید: «چرا ارمیا اسیر نشد، مگر همدست فصللی‌ها است؟» پدر جواب داد: «نه پسر جان، من حالا فهمیدم که ارمیا بدون شک، مرد بزرگ و کاردانی است چونکه کافران هم به او اجازه دادند هر جا که می‌خواهد برود، ولی او قطعا در فصلل خواهد ماند که بتواند به وطن خود خدمت کند.» پسر گفت: «اگر میهن‌پرست بود، پس چرا گفت: فصللی‌ها مملکت ما را بگیرند.» پدر گفت: «او لاف نمی‌زند. این موضوع را می‌دانست، حالا می‌فهمم که لاف زدن و پز دادن دروغی کمکی به مملکت نمی‌کند.»

حکایت مجسمه مادهیت

در انگلستان در راه چپینهم در روی ستونی مجسمه پیرزنی را می‌بینید که زنبیل تخم‌مرغی روی دست دارد. حتما می‌خواهید بدانید که این مجسمه کیست. در دهی از دهات انگلستان زنی بی‌کس زندگانی می‌کرد و از فروش تخم مرغ و کره مایحتاج زندگانی خود را فراهم می‌نمود. این زن زنبیل را پر کرده به شهر می‌برد و می‌فروخت. راه از ده به شهر خیلی خراب و جاده ناصاف بود و عبور از آن بسیار دشوار، زمستان به واسطه بارندگی زیاد و گل و لای رفتن این زن بیچاره و برگشتن از شهر به ده خیلی سخت و پر زحمت بود. در بهار هم که تمام مردم از قشنگی طبیعت از گل و سبزه، از جویبارها و نسیم بهاری، لذت می‌بردند، این زن ناراحت‌تر می‌شد، چون که سیل عبور از آن جاده را مشکل، بلکه اغلب محال می‌نمود. تمام مدت عمر، این زن که مادهیت نام داشت، با استقامت و پایداری و زحمت مخارج زندگی خود را از همین راه تأمین می‌نمود. وقتی فهمید که عمرش به پایان رسیده، در دقیقه آخر آشنایانش را نزد خود جمع نموده گفت: «عمری به زحمت و مرارت گذراندم و از مشقت و دسترنج خود مقدار ناقابلی جمع نمودم، می‌خواهم آن را برای تعمیر این جاده مصرف نمایم تا بعد از این کسی مثل من در عبور از این جاده در زحمت نباشد. بنا به دستور او این جاده تعمیر گردید و پلی روی رودخانه برپا کردند. مردم به راحتی از آن جاده هر روز عبور می‌کردند و هنوز هم کنار این جاده مجسمه این زن را می‌بینید که با زنبیل تخم مرغ خود به جاده صاف و پل روی رودخانه تبسم می‌کند و امروز این جاده به نام او نامیده می‌شود.

سوالات:

- ۱- ارمیا فصل ۱۸، ۱۹، ۲۲، ۲۶، ۲۷، ۲۸ را بخوانید.
- ۲- صورتی از کمک‌های ارمیا به مملکتش درست کنید.
- ۳- آیا شما برای مملکت خود چه می‌کنید؟

۴- آیا در ایران کسی کاری مثل مادهیت کرده است؟

۵- به عقیده نویسنده مزمور ۲۴ که تازه یاد گرفته‌اید، به چه کسان از خداوند برکت می‌رسد؟ آیا اشخاص میهن پرست و مقدس، امروز هم برکت خدا را دریافت می‌کنند؟ این برکت‌ها چیست؟

۶- حفظ کنید، سلیمان ۱۴: ۳۴، عدالت قوم را رفیع می‌گرداند، اما گناه برای قوم عار است، آیا در این زمان هم همین طور است؟

حکایت یوشع، یوشع ۲۴: ۱-۳۳

قبل از اینکه یهودیان به کنعان برسند، مدت چهل سال با راهنمایی موسی در بیابان سرگردان بودند و مانند ایلات در چادر زندگی می کردند و از مکانی به مکان دیگر تغییر جا می دادند. زندگی پا برجایی نداشتند. در اثر تغییر زندگی روز به روز قوی تر شده چیزهای تازه درباره خدا یاد می گرفتند، بعد از موسی یوشع به ریاست قوم یهود تعیین گردید. خیمه های آنها در کنار رودخانه نزدیک کنعان برپا شده بود. مردم از زندگی ایلپاتی خسته شده میل داشتند در شهر ساکن شوند. روزی که به راهنمایی یوشع از رودخانه عبور کردند و به ساحل دیگر رسیدند، فکر کردند که آنجا بهترین جای دنیا است، در آنجا می توانستند باغات انگور به وجود آورند و درختان زیتون کاشته مشغول زراعت گردند و مخصوصا چراگاه های زیاد برای گله و رمة خود داشتند. پس در کنعان ساکن شده شکر خدا را به جای آوردند که آنها را از اسارت مصریان نجات داد و چنین مملکت حاصلخیزی را به آنها بخشیده است که خدای خود را می توانند در آنجا با آزادی پرستش و عبادت نمایند. همسایگان آنها بت پرست بودند و این قوم اغلب می شد که فکر می کردند وضعیت بت پرستان بهتر از خود ایشان است و گاهی به طرز زندگی آنها مایل می شدند.

یوشع چون این موضوع را فهمید، آنها را از بالای تپه بلندی که مراتع و کشتزارها پیدا بود برد و به ایشان چنین گفت: «چطور امکان دارد شخص خدای متعال را ترک کرده و از خدایان بت پرستان که از فلز و چوب ساخته شده است، عبادت نماید، به تاریخ مملکت خود نظر کنید و ببینید چطور خدا ابراهیم را از کلدیه بیرون آورد و از پرستش ماه و ستارگان بازداشت و چطور موسی و هارون را قوت و قدرت و حکمت عطا کرد تا قوم یهود را از اسارت نجات دهند و به مکانی راهنمایی نمایند که بتوانند در آنجا زندگی کنند. خدا است که شما را از بیابانگردی نجات داد و به کنعان آورد که همه جور نعمت در آنجا فراوان است و از هر حیث راحت هستید. خدا می خواهد که شما راستگو و شجاع باشید و از انجام وظایف دشوار شانه خالی نکنید و در راه حق تا پای مرگ حاضر خدمت باشید. حال هر طریقی که خود می پسندید انتخاب نمایید. راه حق یا بت پرستی؟ سکوت فضا را گرفته بود. یوشع پیش خدا دعا می کرد که خدا آنها را کمک کند که راه درست را انتخاب کنند و می ترسید راه آسان تر را برگزینند. چون مردم عجایب خلقت و تاریخ زندگی پدران و سختی های خود را از جلو نظر گذرانیدند، افکار زیر در نظرشان خطور می کرد: مزمو ۹۵: ۴، ۷.

نشیب های زمین در دست وی است و فرازهای کوه ها از آن اوست. دریا از آن اوست او آن را بساخت و دست های وی خشکی را مصور نمود. بیا بید عبادت و سجده نماییم و به حضور آفریننده خود خداوند زانو زنیم، زیرا که او خدای ماست و ما قوم مرتع و گله دست او می باشیم. امروز کاش آواز او را می شنیدید. پس از تفکرات گفتند: «چطور ممکن است که ما ترک عبادت خدای حقیقی را گفته و از خدایان دروغی عبادت نماییم. خدا خدای ماست، آیا او نیست که در کارهای دشوار ما را کمک دهنده است؟» یوشع و تمام قوم در حضور خدا قول دادند که او را خدمت کرده احکام او را بجا آورند.

حکایت: کمک ار میا به قوم و هموطنان خود در موقعی که تبعید شده بود

یهودیان معمولا چندین مرتبه در سال برای عبادت به اورشلیم می رفتند، ولی چون آنها را به اسارت بردند، خیال کردند که از خدا دور افتاده اند. ار میا به مملکت دیگری تبعید شده بود و چون به حال قوم یهود آشنایی داشت، به همه آنها کاغذ می نوشت و نصیحت و دلداری می داد و به اسیران می نوشت: غمگین نباشید به زودی خداوند شما را به مملکت خود باز خواهد گردانید. عده ای که در ممالک خود مانده بودند، خیال می کردند که از دیگران که به اسیری رفته اند بهترند. به آنها می نوشت: اشتباه نکنید. مردمی که به اسیری رفته اند، بهترین اشخاص می باشند و فصلی ها به آنها احتیاج دارند. آنها صنعتگران و دیبران و استادان هستند و شاه فصلل به تدبیر و کار آنها محتاج و وجودشان مورد استفاده دیگران واقع شده و حال آنکه شما در شهر خود عاطل و باطل مانده اید.

باز به اسیران می نوشت: «چون مدتی در فصلل خواهید ماند خانه ها بسازید. کشت و زرع کنید و وسایل راحتی خود را از هر حیث فراهم آورید. با مردم آن سرزمین راستگو و مهربان باشید. درست رفتار کنید و از همه مهم تر برای فصلل و پادشاه و مردم آن سرزمین دعا کنید. خدا را به خاطر داشته باشید و خدایی که آسمان و زمین را آفرید. همان

خدای اسرائیل که او را از مصر به زمین‌های خود برگردانید. خدا را به خاطر داشته باشید، خدای قادر که شما را از اسیری فصل نجات خواهد داد و به شهر خود خواهد رسانید. خداوند مهربانی و محبت خود را از آنانی که او را دوست می‌دارند و اطاعت می‌کنند دریغ نخواهد نمود. خداوند خدای همه مملکت‌ها و تمام ملل مختلف دنیا است. مخصوص به کسی نیست. خدای همه است. در هر کجا که هستید، خدا را دوست داشته پرستش کنید و قوانین او را بجا آورید.»

حکایت لینکلن و عقاب سیاه

عقاب سیاه نام رئیس مقتدر دسته‌ای از سرخ پوستان امریکا است که با قبیله خود اغلب به قتل و غارت دهات اطراف خود اشتغال داشت و گاهی هم به جاهای دورتر تجاوز می‌کرد. در سال ۱۸۱۲ که بین امریکا و انگلستان نزاعی روی داد، عقاب سیاه به کمک امریکا با انگلستان جنگید. بعد از جنگ، بین امریکایی‌ها و عقاب سیاه، قراردادهایی رد و بدل شد و اکنون که بیست سال از این قضیه گذشته، عقاب سیاه به تمام این عهدها و قول‌ها که داده بود خندیده و وقتی بدان نمی‌گذاشت و باز از حدود خود تجاوز نموده به النوی دست درازی می‌کرد. مردم آنجا ناراحت شده و چون دیگر امنیت نداشتند با سرخ پوستان اعلان جنگ دادند. روزنامه این خبر را منتشر ساخت و داوطلبان احضار شدند، از جمله اشخاصی که داوطلبانه وارد قشون شدند، جوانی به نام لینکلن بود که قبلاً به بقالی اشتغال داشت و ابداً جنبه سربازی نداشت، ولی از اول برای اداره زندگی خود سعی و کوشش نموده و به هر شغل سخت، تن در داده بود. قد بلند و تناسب اندام و بدن قوی او سرکردگان قشون را وادار کرد که او را به ریاست دسته‌ای از افراد بگمارند. فرمان دادن مردم دهاتی که در جنگل‌ها زندگی کرده و کوچکترین اطلاع از نظم و تربیت نداشتند، برای لینکلن قدری مشکل بود، ولی چون مردی رئوف و مهربان و خوش قلب بود، مورد احترام و اطاعت افراد قرار گرفت. جنگ موقتاً موقوف شد، ولی داوطلبان اشخاص ماجراجویی بودند و به جز فکر جنگ با سرخ پوستان فکر دیگری در سر نداشتند و چون فهمیدند که اسم نویسی داوطلبان برای مدت معینی نبوده و فوراً جنگ نخواهد شد، خیالات وحشیانه به آنها هجوم آور شده می‌خواستند هر دقیقه غوغایی بر پا کنند و منتظر شورش بودند.

روزی شخص مسن و عاقلی از سرخ پوستان که از ظاهرش پیدا بود مرد جنگی نیست، کاغذی در دست داشت و به اردوگاه آنها وارد شد. سرخ پوست، سرخ پوست است و به جز مقصود بد برای منظور دیگری اینجا نیامده است. لابد جاسوس است. این فکر آنها را آتشی کرده فریاد کردند: «جاسوس، او را بگیرد و بکشید» و با حرارت زیاد اطراف او را گرفته با حرکات و حرف‌های خود به او فهماندند که خیال کشتن او را دارند. در این موقع سروان لینکلن به ارامی پرسید: «رفقا چه کار می‌کنید؟» جواب دادند: «جاسوس را می‌کشیم» لینکلن گفت: «نه، نباید او را کشت.» سربازان رو به فرمانده خود کرده به تهدید او پرداختند. سروان لینکلن هم که وضعیت را وخیم دید، آستین‌های خود را بالا زده در حالی که از چشمانش نور می‌درخشید، فریاد کرد: «اگر خیلی علاقه به جنگ دارید، بفرمایید با من بجنگید.» این سرخ پوست برای طلب کمک به اینجا آمده و من به او کمک می‌کنم، اگر چه مجبور باشم با همه شما بجنگم.» سربازان چون سر کرده خود را می‌شناختند، فهمیدند که آنچه می‌گویند عملی خواهد کرد و آنها نخواهند توانست بدون زحمت، مقصود خود را به دست آورند، همه ساکت شده به کناری ایستادند. سرخ پوست پیغام را به لینکلن داد و جواب گرفته بدون آزاری از اردو خارج شد.

سؤال:

- ۱- خداوند برای بنی اسرائیل چه کارها کرد؟
- ۲- قانون‌هایی که به آنها داد که باید اطاعت کنند، چه بوده؟
- ۳- چه کارهایی ارمیا نبی می‌کرد که شاید اگر شما بودید نمی‌کردید؟
- ۴- کارهای او را می‌پسندید؟ قبول دارید که درست است؟
- ۵- لینکلن چرا این سرخ پوست را کمک کرد؟ اگر شما بودید چه می‌کردید؟
- ۶- چرا لینکلن شخص بزرگی شد؟
- ۷- دوره کنید، لوقا ۶: ۳۱ «چنانکه می‌خواهید مردم با شما عمل کنند، شما نیز به همان طور با ایشان سلوک نمایید.»

عید سابوت

سابوت یا عید میوه نوبر، هفت هفته بعد از عید فطیر است و یکی از آن عیدهایی است که تمام یهودیان باید به اورشلیم حاضر شده و اولین میوه سال و محصول زمین خود را به خداوند تقدیم دارند. در روز عید هر کس سبد بزرگی از میوه‌های نوبر باغ خود را که به ترتیب قشنگی مرتب کرده به دوش گرفته به اورشلیم می‌برد. گردهای نان که از محصول سال به دست آمده پخته، سبدها را پر می‌کنند و در راه همه با خوشحالی می‌گویند: «آنچه خدا بر گردن ما گذاشته است عمل می‌کنیم، این عید خیلی مهم است، چونکه یهودیان که در روز عید فطیر از قید اسارت مصریان خلاص شده بودند، خداوند ده احکام را توسط موسی برای آنها فرستاد، تا آنها اطاعت نموده از سختی نجات یابند. معمولاً در این روز حکایت روت خوانده می‌شود، زیرا این حکایت قصه شیرینی است از مزارع اسرائیل و خوشه‌چینی و چگونه روت یک دختر خارجی با پای برهنه و خسته، وارد بیت لحم شد و در آنجا در آغوش ملت یهود خوشحالی یافت.

عید خیمه‌ها: سکوت

قوم یهود در پاییز هر سال یک عید شکرگزاری می‌گرفتند که برای نعمتهایی که خدا به ایشان داده است، جشن بر پا کنند و سپاسگذاری نمایند. هر سال موقعی که محصول سالیانه جمع آوری می‌شد هر کس نمونه‌ای از محصول خود را به اورشلیم می‌برد. حالا که یهودیان در تمام دنیا متفرق شده‌اند، هر کس در هر جا هست، خیمه بر پا می‌کند و آن را با شاخه‌های کاج و نارنج زینت می‌دهد. سرودها می‌خوانند و خدا را عبادت می‌کنند. وقتی خیمه‌ها بر پا می‌شد، به فکر پدرانشان که در صحرا زیر خیمه‌ها زندگی می‌کردند می‌افتادند. روز اول عید در بعضی جاها ظرف‌های بزرگ را پر از روغن نموده کتان به شکل فتیله درست کرده روشن می‌کردند که اطراف را روشن کند. کاهن مشربه طلا را برداشته از حوض آب کرده به معبد می‌برد و در طشتی ریخته، همه سرود خوانان از خدا برای نعمتهایی که به آنها داده شکر می‌کردند و درخواست می‌نمودند برای سال آینده باران بفرستد.

برای اطلاع بیشتر به آیات مذکور رجوع نمایید: (تثنیه ۱۶: ۱۰، ۱۷ و ۲۶: ۱، ۱۲ و اشعیا ۲: ۲، ۵ و خروج ۲۴: ۳، لاویان ۲۳: ۳۹، ۴۳).

حکایت

عده‌ای از بچه‌ها روزی در کلاس خود نشسته و از هر دری سخن می‌راندند. معلم آنها هم پشت میز خود در اتاق نشسته بود و دفترهای آنها را رسیدگی می‌کرد. صحبت اطفال بالاخره از این طرف و آن طرف به موضوع شکرگذاری کشید. یکی از بچه‌ها گفت: «ما باید از برای چیزهای خوبی که به ما داده شده خدا را شکر کنیم.» دیگری جواب داد: «ما که همه چیز داریم لباس داریم، خوراک خوب می‌خوریم، مدرسه می‌رویم، کتاب، کیف، کاغذ، مداد، قلم و سایر لوازمات مدرسه، همه برایمان حاضر است و معلم خوب هم داریم. دوستان مهربان، اقوام و نزدیکان با محبت همه وسایل راحتی و خوشی برایمان فراهم است. دیگر شکرگذاری یعنی چه؟» معلم که صحبت آنها را کم و بیش شنیده بود، خواست برای آنها توضیح بدهد، ولی فکر خوبی به نظرش رسید و هیچ نگفت. زنگ زده شد و همه برای درس حاضر شدند. فردا صبح معلم بچه‌ها را جمع کرده گفت: «امروز شما را به جای خوبی می‌برم.» آن روز به بنگاه حمایت مادران رفتند و مخصوصاً بچه‌ها را راهنمایی کرد که به وضعیت بیچارگان و کسانی که وسیله زندگی ندارند، دقت نمایند. فردا به شیرخوارگاه، روز بعد به هنرستان دختران و روز بعد به بنگاه بینوایان رفتند. بچه‌ها که از حال فقرا و بچه‌های یتیم با خبر شدند، فهمیدند که چون خداوند چیزهای خوب و وسایل راحتی به آنها داده است، باید هر روز شکرگزاری کنند. و چون در ناز و نعمت زندگی می‌کنند، دیگران را از یاد نبرند. شما از برای دیگران چه می‌توانید بکنید؟ صورتی از نعمت‌های خدا داده را درست کنید و در دفتر خود وارد نمایید. آیات مذکور را پیدا کنید و بخوانید: (مزمور ۱۱۳: ۱ و ۲، سلیمان ۳۱: ۳۱، اشعیا ۲۵: ۱، لوقا ۱۹: ۳۸، اعمال رسولان ۲: ۴۶، مزمور ۱۱۷ را حفظ کنید. آیه حفظی: اول تواریخ ۲۹: ۱۴، زیرا که همه این چیزها از آن تو است و از دست تو به تو داده‌ایم.)

فصل دهم: رسومات در عید میلاد مسیح و پیدایش آن

حکایت اول: داستان تولد عیسی مسیح است که در انجیل لوقا ۲: ۸، ۱۸ و متی ۲: ۱، ۱۱ یافت می‌شود آن را بخوانید.

حکایت دوم: عید میلاد و رسومات آن

در حکایت پیش که از انجیل خواندید، شرح تولد شدن مسیح را خوب یاد گرفتید. شاید شما سؤال کنید که ما در حکایتی که در انجیل راجع به تولد مسیح خواندیم، چیزی از رسومات عید میلاد که مردم امروزه نگه می‌دارند، نوشته نشده است. پس چه شد که مردم این رسومات و چیزهای گوناگون مثل گرفتن جشن‌ها در عید، دادن نمایشات، زینت کردن درختان، خواندن سرودها و غیره و غیره پیدا شد و این رسم‌ها از کی شروع شده است؟! اگر حقیقتش را بخواهید، شاید بهتر است بگوییم در قرون اولیه مسیحی مثل امروز چندان خبری از این رسومات نبوده، ولی کم کم به مرور زمان آنها شروع شده و تا به امروز به یادگار مانده است که شرح مختصر بعضی از آنها را در اینجا برای شما می‌نویسم.

در هفتصد سال پیش مردی مسیحی که اهل یکی از دهات ایتالیا بود، به فکر افتاد که چه خوب می‌شود، اگر ما برای اینکه مردم حکایت مسیح را بهتر یاد بگیرند در شب عید میلاد داستان تولد او را به صورت نمایش درآورده، همه اهل ده را برای دیدن آن دعوت کنیم. (البته می‌دانید که در ۷۰۰ سال پیش هنوز ماشین چاپ اختراع نشده و مردم نمی‌توانستند کتاب چاپ کنند و از این رو کتاب مقدس، بخصوص انجیل خیلی کمیاب بود، چون می‌بایستی آن را با دست روی پوست حیوانات یا کاغذهای مخصوصی بنویسند که خیلی گران و پر زحمت می‌بود) از این رو کتاب انجیل فقط در دست عده کمی مثل سران کلیسا و غیره بود، که آن را در کلیسا برای مردم می‌خواندند و چون انجیل در آن ایام هنوز به زبان‌های مختلف ترجمه نشده بود، اغلب مردم معنی آن را درست نمی‌فهمیدند و همین باعث شد که سینت فرانسیس آن مرد ایتالیایی که قبلاً نام او را ذکر کردیم، به خیال افتاد که برای اهل ده نمایشی ترتیب دهد.

پس به کمک برادرش که مرد کشیشی بود این نمایش را تهیه کرد. فرانسیس طویله درست کرده و در آن گاو و الاغ بست و بچه را با مادرش در طویله نشان داد که شبانان به دیدنش آمدند و هم چنین مژده دادن فرشتگان به شبانان و آمدن مجوسیان را و تمام حکایت تولد مسیح را تمام و کمال نمایش دادند. مردم از این کار خوششان آمد، حتی بعضی که از زندگی مسیح اطلاعی داشتند و کورکورانه او را اطاعت می‌کردند، مات شده می‌گفتند ما هرگز گمان نمی‌بردیم که مسیح روزی طفل کوچک بوده است! و خیلی خوشحال بودند که حکایت را خوب یاد گرفته و فهمیده بودند. از آن شب مردم اینکار را تعقیب کردند، چون دیدند وسیله خوبی است که در شب عید میلاد داستان تولد او را به همه یاد داده و برای باسواد و بی‌سواد آن را نقل کنند و یادآوری نمایند. این رسم کم کم در دنیا انتشار پیدا کرد، به طوری که امروز ما هم برای شب عید میلاد نمایش تولد او را برای دیگران حاضر می‌کنیم و همه ما آن را خیلی دوست داریم. اما از کجا سراییدن سرودهای قشنگ میلاد رسم شد؟

البته فراموش نکردید که در انجیل نوشته است وقتی فرشتگان مژده تولد مسیح را به شبانان دادند، برای آنها این سرود را نیز خواندند: «خدا را در اعلی‌علیین جلال و بر زمین سلامتی و در میان مردم رضامندی باد.» این اولین سرودی بود که برای مسیح سروده شد. سال‌ها بعد از آن در بین قبیله‌ای از دروئیدها که اشخاص وحشی بودند و در انگلستان سکونت داشتند و خدا را نمی‌شناختند، عده‌ای مسیحی شدند. این دسته در خانقاه‌های خود که نام معابد قدیمی است، گرد آمده خدا را عبادت می‌کردند. در بین این عده مردی بود کدمن نام که شاعر و نوازنده خوبی بود. یک شب میلاد عده‌ای مهمان به خانقاه دروئیدها مسیحی که کدمن هم جزو آنها بود وارد شد و از قیافه و لباس آن مردان معلوم می‌شد که از ممالک دور دست شرق به آنجا آمده بودند. دروئیدها آنها را با خوشرویی پذیرفتند و چون آن مسافرین شروع به صحبت کردند معلوم شد از مشرق زمین آمده و از سرزمین فلسطین گذشته و ایام عید تولد مسیح را در طول سفر خود در اورشلیم گذرانده و از بیت لحم نیز دیدن کرده بودند.

چنان شرح تولد مسیح را با جزئیات برای دروئیدها تعریف کردند مثل آن بود که دروئیدها با چشم خود این وقوع را

می‌دیدند. کدمن که مردی شاعر و خوش طبع بود، از شنیدن این حکایت چنان از روح پر شد که برپت خود را برداشته به طرف پنجره رفت و سر را به آسمان بلند کرده چشمان خود را به ستارگان دوخت مثل اینکه او هم در آن شب ستاره مسیح را می‌دید و سرودی سرایید و نواخت که دل همه را به اهتزاز درآورد و در آن خدا را برای تولد مسیح شکر کرد. حاضرین که تا آن شب چنین سرود مؤثری نشنیده بودند، کدمن را تشویق کردند تا سرودهایی در آن باره بسازد تا همه با هم بسرایند و چون فرشتگان برای میلاد مسیح شادی کنند و آن شب عظیم را یاد نمایند. اکنون هزار سال از آن شب و ایام کدمن گذشته است، ولی سرودهای او و این رسمی که او برقرار کرد در بین مردم باقی است و امروزه نیز ما با سرودهایی در شب عید مسیح او را می‌ستاییم.

همانطور که گفتیم، دروئیدها مردم نیمه وحشی بودند و همه آنها مسیحی نشده بودند و خیلی رسومات جور به جور داشتند که یکی از آنها عبادت و احترام به درخت بلوط بزرگی بود که در جنگلی نزدیک آنها وجود داشت. شبی مردی مسیحی به نام «سینت وین فرید» از آن جنگل عبور می‌کرد و دید مردم دور درختی جمع شده آن را پرستش می‌کنند. «وین فرید» از دیدن این منظره خیلی متأثر شده و با شجاعت به طرف آنها پیش رفت. دروئیدها که او را دیدند عقب رفتند و راه را برای او باز کردند. «وین فرید» یکسره به سوی درخت رفته با تبری که همراه داشت، چند ضربه محکم به کمر درخت بلوط وارد آورد و ناگهان درخت چون صائقه با صدای مهیبی بر زمین افتاد. دروئیدها از ترس به کنار رفتند و هیچ کس یارای سخن گفتن نداشت، زیرا تا به آن وقت آن درخت را خدای خود می‌دانستند و آن را پرستش می‌کردند. چون دیدند مردی مثل خود ایشان با چند ضربه درخت را از پا درآورد مات شده نمی‌دانستند چه بگویند و با خود فکر می‌کردند «این بود خدای ما؟!». در همان دم «وین فرید» شروع به سخن گفتن نموده گفت: «ای مردم، امشب شب تولد مسیح نجات‌دهنده ماست، او را بشناسید، او کسی است که طالب و جویای او می‌باشید. او مافوق همه است. او پسر خدای زنده است که این درخت بلوط چنان که دیدید یکی از صنایع کوچک دست او است و می‌خواهم امشب در عوض این درخت، نهال‌های کوچک صنوبر و کاج را که همیشه سبز و علامت زندگی همیشگی و جاودانی است و همیشه شاخ‌هایش سر بر آسمان دارد که علامت عبادت به خدا است، همراه خود به خانه ببرید و زینت کنید، نه برای پرستش آن، بلکه به یادگار پرستش طفلی که در این شب به دنیا آمد، یعنی عیسی مسیح».

پس دروئیدها با شادی و فریاد اطاعت کردند و با خوشی عظیم درختان کوچک را کنده به دوش گرفته به خانه‌های خود برای زینت و شادی بردند، چون در آن شب مسیح و خدای حقیقی را پیدا کرده بودند. از آن پس آنهایی که این داستان را شنیده بودند، گفتند ما هم در شب عید میلاد به یادگار آن نوزاد درخت کاج و صنوبر را زینت می‌کنیم و تا به امروز ما آن را در شب‌های عید خانه بعضی مسیحیان می‌بینیم. دیگر از رسومات عید میلاد، روشن کردن شمع و چراغ است که همه ما می‌دانیم که نشانه ستاره‌ای است که از آمدن مسیح خبر داد و مجوسیان را راهنمایی نمود تا مسیح را که در بیت لحم متولد شده بود یافتند و پرستش نمودند. عده‌ای امروز چون مردم اطریش در شب عید پیه‌سوز و شمع و چراغ در پنجره‌ها می‌گذارند تا خیابان و کوچه‌ها روشن باشد، عقیده دارند که در آن شب مسیح از خانه بیچارگان دیدن می‌کند و باید راهش روشن باشد که خانه‌ها را گم نکند، اما معنی اصلی این شمع‌ها که می‌گذاریم و چراغ‌ها که روشن می‌کنیم این است که نور علامت خود مسیح است، که او به دنیا آمد تا ما را راهنمایی کند که در ظلمت گناه هلاک نشویم. خود مسیح فرمود: «من نور عالم هستم». پس آیا به جا نیست که در شب میلاد او، مردم به یاد او شمع‌ها و چراغ‌ها را روشن کنند؟ البته این گونه رسومات در دنیا فراوان است که هر یک از کسی یا از زمانی به یادگار مانده که کم و بیش ما از آن اطلاعی داریم، ولی فراموش نشود که همه برای یاد آوردن آن شب عزیزی است که خدا مسیح را به دنیا داد. آیا شما از این رسومات خوشتان می‌آید یا خیر؟ چه رسم‌های دیگر شما می‌دانید که ما در اینجا اسم نبرديم؟ چه رسومات دیگری به نظر شما خوب است که ما در شب عید انجام دهیم؟

حکایت سوم: درخت سبز

پیرزن خودخواهی در دهی زندگی می‌کرد و جز به خود به هیچ چیز در دنیا اهمیت نمی‌داد. هرگز فکر بچه‌هایی که در اطراف خانه او بازی می‌کردند نبود و به گل‌های قشنگی که در مقابل خانه‌اش رویده بود توجه نمی‌نمود. سال‌ها می‌گذشت و او فقط خوردنی برای خود انبار می‌کرد. شب‌ها از اول شب می‌خوابید و صبح وقتی که آفتاب همه جا را می‌گرفت بلند می‌شد. مردم این قصبه می‌خواستند با او معاشرت کنند، ولی هر چه او را دعوت می‌کردند، حاضر نمی‌شد به خانه کسی برود. رسم این ده چنین بود که در موقع عید برای یکدیگر درخت سبز هدیه دهند. چند شب قبل از عید مردم ده تصمیم تدبیری کنند تا شاید قلب سخت این پیرزن را عوض کنند. پس درخت سبز قشنگی بر ده

وقتی که او خواب بود جلو منزل او کاشتند و پای آن را محکم کردند و به خانه‌های خود رفتند. صبح وقتی پیرزن از خواب برخاست، چشمش به درخت افتاد. با حالت عصبانی فریاد کرد: «تو از کجا آمدی؟» خواست آن را از جا بکند، ولی درخت بزرگ بود و کندش آسان نبود. پی فکر کرد هیزمشکن که آمد، بدهد آن را از ریشه درآورد. اتفاقاً هیزمشکن هم این روزها پیدا نشد.

روزی پیرزن برای خرید آذوقه از خانه بیرون آمد، چون نزدیک درخت رسید، گفت تو خیلی مغرور شده‌ای صبر کن، همین روزها هیزمشکن می‌آید می‌دهم از بیخ تو را بکند. روز دیگر باز پیرزن از خانه بیرون رفت و در مراجعت چون برف آمده و هوا سرد بود، خیلی خسته شد. وقتی به خانه رسید، روی تختخواب دراز کشید که بخوابد، صدای بچه‌ها را شنید که می‌خواندند: «درخت سبز کوچک را جلال باد که برای ما یادگار خوبی است از جلال و عظمت یک ستاره در روز تولد مسیح.» پیرزن غرغرکنان تبر خود را برداشته بیرون دوید که درخت را قطع کند، در را باز کرد، از تعجب دهانش باز ماند، زیرا جلو خود درخت را با شمع‌ها و گل‌های رنگارنگ دید. تبر از دستش افتاد. به خانه برگشت و در را بر روی خود بست. با خود می‌گفت: «چه اتفاقی! چقدر درخت قشنگ شده است! حیف نیست آن را ببرم؟» دو مرتبه صدای بچه‌ها بلند شد که همان سرود را می‌خواندند. گوش داد و معنی آن را فهمید. قلبش نرم شد و مسیح خداوند را بشناخت. آن روز روز تولد مسیح بود. چه کند که محبت خود را که در قلب احساس نموده، به همه نشان دهد. پس سبد خود را از خوراکی پر کرده از منزل بیرون رفت. به در هر خانه که می‌رسید، قسمتی از خوراکی‌ها را به آنها می‌داد. مردم خیلی خوشحال شدند که بالاخره توانستند در قلب سخت او محبت تولید کنند.

حکایت چهارم: بچه‌های فقیر در هنگری

در هنگری صدها بچه فقیر و بی‌کس بودند که به واسطه نداشتن سرپرست، نه مدرسه می‌رفتند و نه می‌توانستند کار بکنند، چون سن آنها کمتر از آن بود که دولت اجازه کار کردن به آنها بدهد. این عده که بیکار در خیابان ولگردی می‌کردند، توسط بنگاه خیریه جمع‌آوری شده و نگهداری می‌شدند. این اطفال که سن آنها بین ۱۲ تا ۱۴ می‌بود، چون خودشان بیچاره بودند و می‌دانستند زندگی سخت چگونه است، در صدد برآمدند که با راهنمایی سرپرستان خود به بچه‌های بدبخت‌تر از خودشان کمک نمایند. پس هر هفته به دیدن یتیم‌خانه‌ها رفته، بچه‌های کور را به کلیسا و گردش می‌بردند و از خدمتی که از دستشان برمی‌آمد مضایقه نمی‌نمودند. روزی این بچه‌ها به فکر افتادند که چه خوب خواهد شد اگر آنها بتوانند در محل، خودشان در شب عید میلاد جشنی ترتیب دهند و بچه‌های یتیم‌خانه را دعوت نمایند.

البته پول نداشتند و جیره خوراک آنها را نیز کسی دیگر می‌پرداخت. پس تهیه هم چنان مهمانی خیلی مشکل بود. پس از مشورت زیاد، نزد آشپز بنگاه خود رفته پرسیدند: «در برنامه خوراک ما در این ماه چند دفعه شیرینی گذارده شده؟ آشپز جواب داد: «فقط چهار دفعه یعنی یکشنبه به یکشنبه» بچه‌ها خواهش کردند که شکر و آرد و روغن آن شیرینی‌ها را برای ایشان ذخیره کنند تا آنها بتوانند با آن در شب عید، شیرینی پخته و بچه‌های یتیم‌خانه را مهمان کنند. آشپز خندیده گفت: «گدا به گدا رحمت به خدا شما خودتان چه دارید که می‌خواهید به دیگران بدهید؟!» بچه‌ها زیاد اصرار کردند و آشپز گفت: «من از خودم اجازه ندارم، باید از مدیر مسئول بپرسم.» پس نزد مدیر رفته جریان را بیان کرد. مدیر شاد شده گفت: «بسیار خوب بگذار هر چه می‌خواهند بکنند، چرا مانع افکار عالی آنها می‌شوی؟ اما فراموش نکن آبگوشت نهار آنها را آن روزها چرب‌تر بگیری که جبران نخوردن شیرینی بشود» و به این جور بچه‌های بی‌چیز توانستند جشنی برپا کرده و بچه‌های فقیرتر از خودشان را مهمان کرده خوشحال کنند.

لوقا ۲: ۴۰ «و طفل نمو کرده به روح قوی می گشت و از حکمت پر شده فیض خدا بر وی می بود.» در زمان مسیح خانه های مردم معمولا ساده و کوچک بود و دیوارهای آن از سنگ و پشت بامش از چوب و پوشال و کاه درست می شد که اغلب به کوچه پله داشت و مثل خانه های امروزی چندین اطاق نمی ساختند، اغلب خانه ها دارای یک یا دو اطاق بود که در آن سکویی می ساختند که برای خوابیدن به کار برده می شد. مسیح هم در طفولیت یک چنین خانه داشت که مادرش مریم و یوسف در آن به خوشی زندگی می کردند. یوسف عیسی را خیلی دوست می داشت، چون بچه با خدا، حرف شنو، مطیع و جدی بود. مثلا هر روز در آوردن آب از چاه با مادرش کمک می کرد. گاوها را علوفه می داد و الاغ ها را تیمار می کرد. در زمان مسیح مثل امروز دبستان و دبیرستان وجود نداشت فقط کلاس هایی در کنیسه و هیکل برقرار می شد که اطفال رفته نزد ملاها خواندن کتاب عهد عتیق را یاد می گرفتند.

در آن زمان پدران نیز اطفال خود را برای فرا گرفتن احکام خدا و به کار زدن آن تشویق می کردند. مسیح یکی از آن بچه هایی بود که کتاب مقدس را به خوبی یاد گرفته و اغلب مطالبش را از حفظ می داشت. عیسی اغلب روز را با یوسف در دکان نجاری کار می کرد و دوست داشت که برای گاوان یوغ بسازد و غروب با یوسف به منزل برمی گشت. یک روز عیسی متوجه شد که وقتی یوسف به خانه وارد یا از خانه خارج می شود، دستش را به چهارچوب در گذاشته و چیزی می خواند! با تعجب پرسید: «یوسف چه می گویی؟» یوسف او را بلند کرده و جعبه کوچکی را که از چوب زیتون درست شده بود و روی آن به عبری نوشته بود «یهوه» به او نشان داد و گفت: «رسم است که قبل از خروج و دخول به خانه، نام خدا را برای سلامتی ببریم. از این جهت من دستم را روی اسم او گذارده و دعا کردم.» از آن روز مسیح هم این کار را یاد گرفته و انجام می داد.

مسیح طفلی مهماندوست و با محبت بود و بخصوص با اطفال و حیوانات با مهربانی رفتار می کرد، شاید هم علتش این بود که کتاب مقدس را خوب یاد گرفته بود و آن را حفظ کرده انجام می داد. مثلا کتاب تثنیه با توجه و اشاراتش به حیوانات و حکم آن راجع به محبت خدا از تمامی دل و جان و همچنین رحم بر بیچارگان و فقرا و غریبان، در او از همه چیز بیشتر تأثیر کرد و در افکار او باقی مانده بود. مسیح کتاب مزامیر و انبیا را از همه بیشتر دوست می داشت. شب ها که به آسمان نگاه می کرد، می گفت: «آسمان جلال خدا را بیان می کند و فلک از عمل دست هایش خبر می دهد.» و در موقع دعا اغلب این آیات را ذکر می کرد «بشنو یا اسرائیل، خداوند خدای خود را به تمامی دل و تمامی نفس و تمامی توانایی خود محبت نما.» مسیح سه برادر کوچکتر از خودش داشت که بعضی وقت شاید با او با خشونت رفتار می کردند، ولی مسیح هرگز از کمک و محبت به آنها مضایقه نمی کرد. مسیح بهترین سرمشق برای اطفال دنیا می باشد و همه ما باید کارهای او را پیروی کنیم تا مورد پسند خداوند واقع شویم.

حکایت کامل ساختن یوغ

مسیح در دکان نجاری کار می کرد و تمام وقت مشغول بود. یکی از دوستانش می گوید روزی در دکان نجاری نشسته بودم، مسیح به کار مشغول بود. مشتری برای خرید یوغ به دکان آمد و گفت: «شما خیلی خوب یوغ درست می کنید. از وقتی که یوغ از شما خریده ام گاوانم راحت شده اند و آنها را اذیت نمی کند.» مسیح گفت: «من هم از این حیث خوشحالم که حیوانات راحت باشند.» مشتری وقتی یوغ را خرید و قیمتش را پرداخت و خواست برود گفت: «می خواهم برایم سیخک بسازید.» عیسی گفت: «من سیخک نمی سازم و نخواهم ساخت.» آن مرد با تعجب پرسید: «چرا، مگر نمی دانید که بدون آن حیوان راه نمی رود؟» عیسی جواب داد: «با آنها مهربان باشید و خوشرفتاری نمایید، آنها فرمان شما را خواهند برد.» مرد گفت: «زندگی تو با حیوانات نبوده، من بین آنها بزرگ شدم» و از درب خارج شد، ولی مسیح در فکر خود ثابت بود که خوشرفتاری با حیوانات در آنها تأثیر زیاد دارد.

جواب سؤالات زیر را پیدا کنید:

- ۱ - مسیح در چه جور خانه زندگی می کرد؟
- ۲ - مسیح چه جور لباس می پوشید؟
- ۳ - غذای مسیح چه بود؟

- ۴ - به چه کاری مشغول بود؟
- ۵ - چرا مسیح تا این اندازه مهربان بود؟
- ۶ - جواب این سؤالات را می‌توانید پیدا کنید؟
- الف- جایی که مسیح زندگی می‌کرد، در نقشه کجاست؟ ب- تا ایران چقدر راه است؟ ج- چقدر وقت لازم است که از ایران به فلسطین مسافرت کنیم؟ د- امروز کی در آنجا زندگانی می‌کند؟
- ۷ - ده احکام را در یک تومار بنویسید و اگر نمی‌دانید که تومار چیست، از آموزگار خود بپرسید. حفظ کنید، زمور ۱۹ و اعداد ۶: ۲۴، ۲۶ «یهوه تو را برکت دهد و تو را محافظت نماید، یهوه روی خود را بر تو تابان سازد و بر تو رحمت کند. یهوه روی خود را بر تو برافرازد و تو را سلامتی بخشد.»

فصل دوازدهم: طبیعت در مسیح چه تأثیری داشت

رفتن مسیح به اورشلیم

اگر نمازخانه شما صد و پنجاه کیلومتر از منزلتان فاصله داشته باشد، برای عبادت به آنجا خواهید رفت؟ مسیح در سن دوازده سالگی هر روز سبت به کنیسه کوچک ناصره می‌رفت و در این سن برای اولین دفعه او را به اورشلیم که همان فاصله را تا خانه آنها داشت بردند و در کنیسه بزرگ روز عید برای عبادت حاضر بودند. شب پیش از مسافرت همه دور هم جمع بودند و حکایات می‌گفتند. مسیح گوش می‌داد و تمام نام مکان‌های بین راه را یاد می‌گرفت. سرودها را از بچه‌ها در کنیسه یاد گرفته بود. اغلب سال‌ها مسافرین دهات اطراف جمع شده با مسافرین ناصره همسفر می‌شدند. صبح خیلی زود بود که از سر و صدای مسافرین مسیح بیدار شد. همه کوزه‌های آب خود را بر پشت الاغ‌ها بسته پیش از طلوع آفتاب می‌خواستند حرکت کنند.

پسران اغلب دسته شده جلو قافله به سر تپه‌ها و بالای صخره‌ها می‌رفتند و به دشت نگاه می‌کردند. در بین راه مسافرینی که از زیارت برگشته بودند، ملاقات می‌کردند و با آنها صحبت می‌کردند. در صحرا به قدری گل‌ها زیاد و قشنگ بود که بچه‌ها از تماشای آن خوشحال می‌شدند. مسیح بعدها نیز به یاد این گل‌ها می‌افتاد که به مردم می‌گوید: «سلیمان هم با همه جلال خود چون یکی از آنها آراسته نشد». مزرعه‌های گندم و جو پسرها را به فکر انداخت که چطور مردم زمین را حاضر کرده و تخم می‌پاشیدند، که محصول زیاد شود. هنگام درو دهاتی‌ها در کنار مزرعه می‌خوابند و محصول را دسته دسته می‌کنند و مقداری از خرمن خود را برای بیچارگان باقی می‌گذارند. گاوها خرمن می‌کوبند و پسرها سوار گاوها می‌شوند و آواز می‌خوانند. وقتی خرمن کوبیده شد، کوزه‌ها را پر کرده به خانه می‌برند.

شب اول، مسافرین در میان راه بین رود اردن و دریای بزرگ منزل کردند. نزدیک آنجا چشمه آب بود و در این محل از هر حیث محفوظ بوده و از شر دزدان و مردم وحش در امان بودند. آتش افروخته و شام حاضر کردند. موقع خواب مردان و پسران بزرگ برای حفاظت کشیک می‌دادند و زنان و بچه‌ها می‌خوابیدند. صدای شغال‌ها بلند بود و به خاطر می‌آورد که از خانه و شهر خود دور شده‌اند. یکی از چوپانان سرود می‌خواند و همه با او هم صدا شده خواندند: (مزمور: ۱۲۱) «چشمان خود را به سوی کوه‌ها برمی‌افرازم که از آنجا اعانت من می‌آید. اعانت من از جانب خداوند است که آسمان و زمین را آفرید. او نخواهد گذاشت که پای تو لغزش خورد. او که حافظ تو است نخواهد خوابید. اینک او که حافظ اسرائیل است، نمی‌خوابد و به خواب نمی‌رود. خداوند حافظ تو می‌باشد. خداوند به دست راست سایه تو است.» روپوش‌های خود را روی زمین گسترانیده و روی آن دراز کشیده به آسمان و ستارگان نگاه می‌کردند. صبح زود بارهای خود را بسته باز حرکت کردند.

چون به سوخار رسیدند، به طرف چاه یعقوب رفته آب نوشیدند. به دسته مسافرین تازه رسیدند و به هم ملحق شدند. در بیت ثیل باز دسته دیگری به این قافله پیوست و همه سرود می‌خواندند: «خدا را ستایش گذاریم برای اینکه نیکو است، برای مهربانی‌های او، او را شکر گوئیم که رحمت او تا ابدالابد است.» عصر آن روز از بالای کوهی که نگاه کردند، اورشلیم نمایان بود. اورشلیم روی تپه قرار گرفته که اطرافش را دره‌های زیاد احاطه کرده بود. چنانکه مزمور ۱۲۵ می‌گوید: «کوه‌ها گرداگرد اورشلیم است و خداوند گرداگرد قوم او، از الان تا ابدالابد است.» چند دقیقه هم ایستاده هیکل اورشلیم را تماشا کردند. شب را در همان مکان منزل کردند و شب این سرود را می‌خواندند. (مزمور ۱۱۸: ۱) «دروازه‌های عدالت را برای من بگشایید به آنها داخل شده یاه را حمد خواهم گفت.» صبح زود قافله وارد اورشلیم شد و همه برای عبادت به هیکل رفتند.

جواب سؤالات زیر را حاضر کنید:

- ۱- آیا مسیح قوی و ورزشکار و بین رفقای خود قدر و ارزش زیاد داشت؟
- ۲- مسیح چه کارهایی می‌کرد؟
- ۳- آیا مثل پسرهای دیگر بود؟
- ۴- آیا بازی می‌کرد؟

- ۵- در صحرا و کوه‌ها که گردش می‌کرد چه حس می‌کرد؟
- ۶- نقشه فلسطین را ملاحظه کنید. دو راهی که از ناصره به اورشلیم می‌رود نشان دهید.
- ۷- سبزیجات و نباتات اورشلیم را با مال ایران مقایسه کنید.
- ۸- کوه‌ها، دریاچه‌ها و ردوخانه‌ها را با مال ایران تطبیق کنید.
- ۹- عکس مردم آن زمان و شهرهای مختلف را تماشا کنید.
- ۱۰- مسیح چند ساله بود که به آنجا رفت؟ او تمام این آیه‌ها را می‌خواند؟
- ۱۱- مزمور ۱۲۱ را دوره کنید و مزمور ۱۲۵ : ۲ را حفظ کنید. «کوه‌ها گرداگرد اورشلیم است و خداوند گرداگرد قوم خود از الان تا ابدالابد است».

فصل سیزدهم: مسیح در هیکل اورشلیم

قبل از طلوع آفتاب همه از خواب بیدار شده صدای شیپورها از بام تمام خانه‌های شهر اورشلیم به گوش آنها رسید. همه سجده کرده خدای خود را ستایش نمودند. دروازه‌های شهر باز شد و مسافرین به ترتیب دسته دسته وارد شهر می‌شدند. در هیکل فروشندگان سر و صدای غریبی راه انداخته بودند. خرما، انجیر، ماهی، عسل، گردو و همه جور چیزها پیدا می‌شد. امتعه‌های پشمی و کتانی و زیورآلات از قبیل زنجیر، دستبند و گردن بند توجه مسافرین را به طرف خود جلب می‌کرد. مسیح که اولین دفعه این چیزها را دید، مزمور ۱۵ را به خاطر آورد: «ای خدا کیست که در خیمه تو فرود آید و کیست که در کوه مقدس تو ساکن گردد، آنکه بی‌عیب سالک باشد و عدالت را به جا آورد و در دل خویش راستگو باشد». مردم از همه نقاط برای عید فصح یا فطیر در اورشلیم جمع شده بودند. از روم، مصر، ترسوس و جاهای دیگر و از همدیگر سراغ اقوام خود را که در شهرهای دیگر بودند می‌گرفتند.

سربازان رومی با اسلحه‌های براق خود در خیابان‌ها می‌گشتند. فریسیان و مردم دیگر از هر نژاد در آنجا گرد آمده بودند. حیاط سوم هیکل مخصوص یهودیان بود، همه جمع شده بودند. مسیح از پشت سر مردها پرده مقدس را که در آفتاب می‌درخشید، دید که چقدر قشنگ با بسمه‌های طلایی دوخته شده بود. لایان در لباس سفید روی پله‌ها ایستاده بودند و شروع به خواندن کردند. مزمور ۱۲۱ «چشمان خود را به سوی کوه‌ها برمی‌افرازم» قلب مسیح به شدت می‌زد و از شادی پر شده بود چون که با این سرود آشنایی داشت. در حال سرود خواندن از پله‌ها بالا می‌رفتند. همه مردم برای دعا خم شدند. وقتی دعا تمام شد، مسیح در قسمت دیگر کنیسه مشاهده کرد که حیواناتی مثل کبوتر و غیره در قفس کرده می‌فروشنند و سر و صدای زیاد مردم او را به تعجب انداخت و گفت مگر این خانه پدر ما نمی‌باشد؟

روز دیگر که فرصت پیدا کرد، نزد کاهن رفته مدتی با او به مذاکره مشغول بود و از عهد عتیق سؤالات می‌کرد و به سؤالات ایشان جواب می‌داد، به طوری که علما گرد او جمع شده همه مات و متحیر به او نگاه کرده با هم می‌گفتند این بچه از کجا این قدر از کتاب آسمانی خبر دارد و با چه قوتی این طور مکالمه می‌کند. عیسی به قدری سرگرم مباحثات بود که ملتفت نشد که مادرش رفته است. یک دفعه متوجه شد که مادرش سراسیمه دنبال او می‌گردد. چون عیسی را دید گفت: «پسر جان کجا بودی؟ مقدار زیادی از شهر دور شده بودیم که تازه ملتفت شدیم تو با ما نیستی، اینجا چه می‌کردی؟» عیسی در جواب مادرش گفت: «مگر نمی‌دانید که باید مشغول کارهای پدرم باشم؟ من راجع به امورات او با بزرگان مذهبی مذاکره می‌کردم.» و در مراجعت به ناصره مسیح ساکت و قلبش پر از شادی می‌بود چون که چیزهای زیادی دیده و فهمیده بود.

راجع به سؤالات زیر چه نظریه‌ای دارید؟

- ۱- چرا مسیح بیشتر میل داشت به کنیسه برود تا در منزل بماند؟
 - ۲- چرا از پیشوایان این قدر سؤال می‌کرد؟
 - ۳- امروز در تهران چه جاهایی برای عبادت هست؟
 - ۴- آیا شما مرتب به عبادتگاه خود می‌روید و مثل مسیح مجالس عبادتی را دوست دارید؟
 - ۵- شما در کلیسا چه می‌توانید بکنید، عضو دسته سرایندگان، جمع کنندگان کتاب سرود یا چه هستید؟
- مزمور ۱۲۱ را که مسیح روی پله‌های هیکل سرایید به یاد آورید. مزمور ۱۰۷: ۱ را حفظ کنید «خداوند را حمد گویند، زیرا که او نیکوست و رحمت او باقی است تا ابدالابد».

فصل چهاردهم: وقتی که مسیح بزرگ شد

حکایات زیر را بخوانید:

- لوقا ۱۵: ۱۳-۳۲ پسر گمشده.
- لوقا ۸: ۱۵۳-۱۵۳ برزگر.
- لوقا ۱۸: ۱۴۹-۱۴۹ فریسی و باجگیر.
- لوقا ۱۶: ۱۹-۳۱ مرد دولتمند و ایلعازر.
- لوقا ۱۰: ۳۷۲۵-۳۷۲۵ سامری نیکو.
- متی ۵: ۱۵ شمع.
- متی ۱۵: ۱۴ کور راهنمای کوران.
- متی ۲۱: ۳۲۲۸-۳۲۲۸ پدر و دو پسر.
- متی ۱۳: ۵۰۲۴-۵۰۲۴ ملکوت آسمان.
- متی ۷: ۵۳-۵۳ تیر در چشم.
- متی ۲۵: ۱۳۱-۱۳۱ ده باکره.
- متی ۲۰: ۱۶۱-۱۶۱ عمله در تاکستان.
- متی ۱۸: ۳۵۲۱-۳۵۲۱ خدمتکار بی رحم.
- متی ۷ ک-۲۹۹ درخت خوب.
- متی ۱۱: ۳۰۲۸-۳۰۲۸ بار سنگین.
- مرقس ۱۰: ۱۶۱۳-۱۶۱۳ بچه‌ها.

حکایت - خدا چطور موسی را کمک کرد (خروج فصل ۳ و فصل ۴: ۱-۲۰)

زمانی که موسی پسر کوچکی بود، در دربار فرعون زندگی می‌کرد و مثل شاهزادگان تعلیم و تربیت می‌یافت و از مشاهده بدبختی قوم اسرائیل که در بندگی مصریان سخت‌ترین کارها را انجام می‌دادند، متأثر شد و سعی داشت به هر وسیله‌ای که ممکن است آنها را یاری نماید. روزی یکی از مصریان مرد یهودی را اذیت می‌کرد موسی از دیدن آن عصبانی شد و مصری را کشت، ولی این کار برایش گران تمام شد و برای حفظ صیانت خود، ناچار شد مصر را ترک گوید و در صحرا زندگی کند و در آنجا شغل چوپانی را انتخاب نمود و از گوسفندان مواظبت می‌کرد. در طرز زندگی جدید موسی با زندگی در دربار فرعون فرق فاحشی دیده می‌شد. هر روز صبح زود از خواب برخاسته برای گوسفندان آب از چاه می‌کشید و چون چراگاه‌های خوب در صحرا کم بود، اغلب به جاهای دور می‌رفت و اجباراً شب را در زیر ستارگان بسر می‌برد و در تنهایی فکر هموطنان خود که در اسارت بودند می‌کرد و از خدا درخواست می‌نمود که برای نجات آنها رهنمایی بفرستد که آنها را به کنعان هدایت نماید تا در آنجا با آزادی زیست نمایند و خدا را عبادت کنند. روزی که به طور معمول گوسفندان را می‌چرانیدند، نظرش به بوته‌ای افتاد که شعله‌ور بود. موسی کم‌کم فهمید که یکی از معجزات خدا است و احساس کرد به خدا نزدیک شده است.

پس کفش‌های خود را کنده در حضور خدا ایستاد و وقتی درباره قدرت خدا تفکر کرد، فهمید که این خدا همان خدای ابراهیم و خدای یعقوب است که قوم اسرائیل او را پرستش می‌کردند، آن وقت به خاطرش رسید که احتمال می‌رود او را کمک نماید که برادران یهودی خود را از اسارت مصری‌ها نجات دهد. خودش درخواست کرده بود که خدا کسی را برای این منظور انتخاب نماید. آیا انتخاب کرده خدا خود او است؟ از تصور آن ترس فراوان او را فرا گرفت و خواست از عهده‌دار شدن این کار پر زحمت شانه خالی کند. هر چه فکر کرد، دید عذرهایش ناموجه و ناچیز است و مخاطب او خدا است و خدا او را تشویق می‌کند که آن کار سخت را عهده‌دار شود.

پس اول چنین گفت: «انجام این کار سخت از من خارج است.» خدا گفت: «من همیشه با تو خواهم بود.» موسی با تردید گفت: «چطور به قوم یهود ثابت کنم که خدا مرا یاری می‌کند؟» خدا در جوابش گفت: «به آنها بگو که خدای پدران شما، خدای ابراهیم و خدای اسحق مرا فرستاده است.» باز گفت: «من ناطق خوبی نیستم کسی که با فرعون رو به رو شود، باید طوری حرف بزند که او را متقاعد نماید که با آزادی یهودیان موافقت نماید.» خدا در جواب او گفت: «کی به انسان زبان داده است که حرف بزند؟ تو برو و من با تو خواهم بود و به تو یاد خواهم داد که چطور حرف بزنی.» موسی متفکر ایستاده بود و از عهده‌دار شدن این کار هراس داشت، آن وقت خداوند گفت: «برادر خود هارون که نطق و بیانش خوب است همراه خود ببر تا تو را کمک دهد.» پس موسی قانع شده به راه افتاد. پیش پدرزن خود رفته و از او مرخصی خواست که به مصر رفته برادران خود را نجات بدهد و به اتفاق زن و پسران خود عازم مصر گردید.

حکایت شورشیان چین

وقتی عده‌ای از مورخین اروپا که شنیده بودند در چین ثروت و متاع فراوان است، به خیال استفاده از آن سرزمین افتادند. چینی‌ها که مردمی خرافاتی و موهوم پرست بودند، در شهر شورشی بر پا کردند و به همه مردم تبلیغ کردند که مردم سرزمین اروپا اشخاص بد و خطرناکی هستند و اگر پای آنها به چین برسد، یک نفر چینی باقی نخواهد ماند. به طوری این عده شورشیان مردم چین را ترساندند که همه حاضر به دفاع و نزاع شدند و گفتند بهتر است قبل از رسیدن قوای دشمن هر چه خارجی است نابود نماییم. پس به خانه‌های خارجی‌ها حمله برده و هر چه توانستند آنها را صدمه رساندند. عده زیادی امریکایی که ساکن چین بودند، به این بلا نیز گرفتار شدند. نه راه فرار داشتند و نه وسیله دفاع داشتند. دولت چین هم که در این امر راضی نبود، نتوانست از این موضوع جلوگیری کند تا بالاخره قوای کمکی دولت امریکا به ساحل رسید، سرکرده امریکایی که در کشتی کمکی بود، چون به اصل قضیه پی برد و دید مردم از نادانی و جهالت اتباع آنها را کشته و نابود کرده‌اند، مانع آن شد که سربازانش به طرف ساحل شلیک کنند. بالاخره جنگ و جدال خاتمه پیدا کرد، ولی اشخاص خارجی که در چین مسکن داشتند، کشته و زخمی و اگر زنده مانده بودند گرسنه و در سختی بودند و خانه‌های آنها سوخته و ویران شده بود و با زحمت زیاد خود را به کشتی کمک کنندگان امریکایی رسانیده بودند.

دولت چین مجبور بود برای خسارت وارده مقدار زیادی جریمه بدهد و تنها بیست و چهار میلیون دلار به دولت متحده امریکا مقروض گردید. از این پول دولت امریکا خسارات وارده را به آسیب دیدگان پرداخت و یازده میلیون که باقی مانده بود، به دولت چین پس فرستاد. دولت چین از این اقدام دوستانه و صادقانه امریکایی‌ها خشنود شده و رابطه دوستانه بین آنها برقرار شد. دولت چین هم این پول را برای تحصیل محصلین چینی در امریکا اختصاص داد. محصلین که از چین به امریکا می‌رفتند، مورد محبت زیاد امریکایی‌ها قرار می‌گرفتند و به این ترتیب تعلیم مسیح که گفته است «خوشا به حال صلح کنندگان، زیرا ایشان پسران خدا خوانده خواهند شد» عملی گردید.

- ۱- اشخاصی که در کتاب مقدس کارهای سخت عهده‌دار شدند، یادآوری کنید، مانند حکایت حضرت داوود و آب چشمه. (دوم سموئیل ۲۳ : ۱۳-۱۷) که در کلاس سوم خوانده‌اید.
- ۲- چطور خداوند موسی را کمک کرد؟
- ۳- چگونه و به چه راه خداوند شما را کمک می‌کند؟
- ۴- ما چه تکلیفی نسبت به ملل دیگر داریم تا همه با هم دوست باشیم؟
- ۵- ملل دیگر را دوست دارید؟ آیا حکایاتی که راجع به آنها می‌دانید صحت دارد؟ چرا مردم حکایات بی‌خود درست می‌کنند؟
- ۶- آیا ممکن است راجع به افراد ملل دیگر حرف‌های خوب بزنیم؟
- ۷- آیا کار سخت دوست دارید؟ وقتی که شروع می‌کنید آیا تمام می‌کنید؟ کار سختی را به عهده بگیرید و ببینید چطور آن را انجام می‌دهید؟

حکایت در صحرا چه آموختند (خروج فصل ۱۶ و اعداد فصل ۱۱)

قوم بنی اسرائیل بعد از خروج از مصر برای تهیه آب و غذا برای خود و مواشی دچار زحمت و مشقت زیاد شدند، اغلب روزها گرسنه می ماندند و اطفال خردسال گریان بودند. وقتی بدبختی به منتی درجه رسیده بود، یک قسم غذای سفید رنگ که مزه عسل داشت در صحرا پیدا کردند. آن را «من» نامیدند. کبک های زیادی هم برای خوراک به آنها رسید و آنها شکر گذاری کرده گفتند: «این اغذیه را خدا برای ما فرستاده است.» ولی در نتیجه مسافرت در صحرا و باد و آفتاب عده بی شماری تلف شدند و اغلب هم با صحرانشینان در زد و خورد بودند، از جایی به جای دیگر می رفتند و از زندگی سخت به ستوه آمده می گفتند: «آیا روزی خواهد رسید که از این رنج و زحمت راحت شویم، یا تا آخر عمر در فشار خواهیم بود» موسی به سن کهولت رسیده بود و به جز موسی و یوشع و کالیب از پیرانشان کسی باقی نمانده بود.

موسی یوشع را پیش خود خوانده و گفت: (یوشع ۱: ۹) خدا می گوید: «قوی و دلیر باش، مترس و هراسان مباش، زیرا در هر جا که بروی یهوه خدای تو با تو است.» امیدوارم که در سایه شهادت و قدرت تو قوم اسرائیل به زمین خود خواهند رسید. خداوند آنها را کمک خواهد کرد. قوم کاملاً مطیع عوامل یوشع شده گفتند: «هر آنچه به ما فرمودی خواهیم کرد و هر جا را بفرستی خواهیم رفت» (یوشع ۱: ۱۶). پس با هدایت یوشع از رود اردن عبور کرده وارد کنعان شدند که سال ها پیش، ابراهیم و یعقوب در آنجا زندگی می کردند و در کنعان برای خود خانه ها ساختند و پس از مدت ها کشمکش با اهالی آنجا و نزاع های سخت که پس از بیابانگردی طولانی تحمل کردند خیلی دشوار بود، توانستند در آنجا به زراعت پرداخته و در رفاه و نعمت بسر برند و خدا را آزادانه پرستش نمایند.

حکایات چند نفر برجسته که در سختی مأیوس نشدند

بروس پادشاه

بروس پادشاه اسکاتلند با انگلیس جنگ داشت و برای رفاه و سعادت رعایای خود، زحمت فراوان کشیده زحمات زیاد متحمل شد، ولی چندین مرتبه شکست سخت خورده بود و از ناامیدی خود را در گوشه ای انداخته می گفت: «با اینکه سلطان و تاجدار قابلی هستم، ولی دیگر امیدی به موفقیت ندارم و ناچار باید از این خیال منصرف شوم.» در این بین عنکبوتی را دید که با تار خود آویزان است و در حال سقوط می باشد. تا عنکبوت سست شده به زمین افتاد. شاه بین وضعیت خود و عنکبوت شباهتی دید و متوجه او شد. عنکبوت دوباره تاری که به او وصل بود گرفته شروع به بالا رفتن کرد، از نصفه راه دوباره به پایین افتاد. هر دفعه با نیروی تازه ای کار خود را از سر می گرفت تا بالاخره پس از کوشش زیاد و شکست فراوان، هشت مرتبه پایین افتاد و بالا رفت و باز کار را از نو شروع کرد، تا در دفعه نهم با جرأت و اعتماد زیاد و جب به جب گاهی تند و گاهی آهسته خود را به مقصد که لانه اش بود رسانید. پادشاه پیش خود فکر کرد که عنکبوت موفق شد، هر که از کار خسته نشود، موفقیت خواهد یافت. باید در مقابل شکست مقاومت کرد و در راه نیل به مقصود از سعی و کوشش کوتاهی نکرد. پس عزم خود را جزم کرد و به طوری که می گویند این دفعه موفقیت حاصل نمود و آنچه را می خواست یافت.

دکتر گرنفل

ویلفرید گرنفل جوانی قوی و سالم و در ورزش در هوای آزاد بسیار فعال و مخصوصاً به فوتبال علاقه زیاد داشت و هر قدر بازی مشکل تر بود، او بیشتر کیف می برد. اغلب به دیگران می گفت: «آیا ممکن است کسی از خانواده گرنفل از اجرای کاری به علت سختی آن امتناع ورزد؟ من که باور نمی کنم.» اعضای این خانواده در موقعی که مسافرت دریا خیلی مشکل بود، قبل از اختراع وسایل راحت دریانوردی، اغلبشان ملاح بودند و از هیچ گونه کار دشوار رو برگردان نبودند و از هیچ خطر ترس نداشتند. ویلفرید پس از پایان تحصیلات مقدماتی به مدرسه طب وارد شد و همان طور که در بازی فوتبال جدیت به خرج می داد، در دروس خود نیز سعی و علاقمند بود و دریافت که با تحصیل علم، طرز اجرای هر کاری را یاد می گیرد. به دوستانش گفته بود: «تا به مدرسه طب نرفته بودم، فایده تحصیل را نمی دانستم. آنجا فهمیدم علم چیست.»

روزی برای شنیدن سخنرانی مستر مودی واعظ معروف به کلیسا رفت. از سخن‌های مستر مودی عقیده تازه‌ای نسبت به مذهب در ویلفرید پیدا شد. تا به آن روز مذهب را چند قانون خشک و رفتن به کلیسا در روز یکشنبه می‌دانست. بعد از این دریافت که مذهب عبارت است از به جا آوردن اراده خداوند در گفتار و کردار. این عقیده او را به فکر انداخت که در آتیه باید کاری کند که این منظور عملی شود. در لندن عده پزشکی خیلی زیاد بود. ویلفرید فکر کرد در نقاطی که پزشک نیست و احتیاج به وجود او زیادتر است برود. شنید که ماهیگیران دریای شمال، کسی که متوجه صحت و سلامتی آنها باشد ندارند. پس در سال آخر تحصیلی خود، به مقدمات کار شروع نمود و برای اولین بار یک کشتی را با تمام وسایل بهداشتی به صورت مریضخانه به سوی دریای شمال حرکت داد و خود هم با قایقش در خلیج بیسکی به طرف ایسلند و بالعکس در مسافرت بود. سال‌ها زیادی با جدیت فنناپذیر در این نقاط کار خود را ادامه داد و این اولین سازمان بهداشتی بود که به این محل آمده بود.

در سال‌های بعد با تشویق دکتر ویلفرید چند دکتر دیگر به این محل آمدند. همین که از اینجا مطمئن شد، خود به لابرادر رفت که به مساحت هزار و پانصد کیلومتر بود و ابتدا پزشک پیدا نمی‌شد. کار دکتر گرنفل در لابرادر از کارش در دریای شمالی سخت‌تر بود و اغلب برای عیادت بیماران خود مجبور بود با قایق‌های شکسته و تعمیر نشده مسافرت نماید و بدتر از همه مردم این نواحی بی‌چیز و اصلاً از طرز مواظبت و سلامتی خود چیزی نمی‌فهمیدند و اغلب زحمات او بی‌فایده می‌ماند، اگر غیر از دکتر گرنفل کسی دیگر بود، بدون شک به موطن خود مراجعت می‌کرد، اما او یک کشتی که مریضخانه بود برای تابستان و برای زمستان که به واسطه برف و یخ مسافرت مشکل بود و درشکه برقی که به وسیله سگ‌ها کشیده می‌شد، تهیه دیده و با این دو وسیله از میان کولاک‌های شدید و از روی دریا‌های یخ بسته عبور نموده خود را به مریض‌ها می‌رسانید.

اتفاقاً روزی دکتر و سگ‌هایش از روی قسمت‌های یخ بسته دریا می‌گذشتند، یخ قطعه شده به روی آب شناور شد و دکتر و سگانش را به وسط دریا می‌برد، ولی به کمکش رسیدند و او را نجات دادند. با سرمایه‌ای که از تمام مسیحیان دنیا برای او فرستاده می‌شد، شروع به تأسیس بیمارستان‌ها و مدارس در لابرادر نمود و مردم را به کسب و تهیه وسایل زندگانی به صنایع یدی واداشت. دکتر گرنفل هر ماه فقط به اندازه خرج مختصر خود برمی‌داشت و بقیه سرمایه را با نقشه صحیح برای کمک به مردم مصرف می‌نمود و هر چه هم از سخنرانی‌ها و تألیف کتاب به دست می‌آورد در این راه خرج می‌کرد. از او می‌پرسیدند: «چرا به لندن نمی‌روید که بتوانید از لادایز زندگی بهره‌مند شوید؟» دکتر در جواب خندیده می‌گفت: «کار من در اینجا از هر چیز برای من لذت بخش‌تر است. لذتی که از این کار می‌برم، حتی از فوتبال نبرده‌ام.» با نزدیکان خود که صحبت می‌کرد می‌گفت: «تصمیم گرفته‌ام زندگی خود را به قدر امکان شبیه به زندگی آن کسی کنم که برای دیگران زندگی کرد و برای دیگران مرد، خدمتگذار خداوند باشم، هر قدر که این خدمت سخت و طاقت‌فرسا باشد. یعنی عیسی مسیح.»

تامس ادیسن

در فوریه ۱۸۴۷ در میلان از توابع اوهایو پسری به دنیا آمد، او را تامس ادیسن نام نهادند. تامس تا سن هفت سالگی در این شهر بسر برد، بعد با والدین خود به جای دیگر مسافرت کرد. در این موقع ادیسن جوانی کوچک، ولی قوی و سالم و کنجکاو و کاری بود. مدتی در ایستگاه ترن مشغول روزنامه‌فروشی بود و بعد در خود ترن روزنامه‌فروشی می‌کرد. در اثر معاشرت با اعضای ترن فهمید که کارکنان ترن خیلی میل دارند اخبار تازه را بفهمند و هم از اتفاقات ترن و اخبار نازه از اعضای ترن با خبر باشند و در این خصوص صحبت زیاد می‌کردند. ادیسن چاپخانه کوچک دستی خریده در واگن باری، جایی که روزنامه‌های خود را نگاه‌داری می‌کرد، گذاشت و شروع به نوشتن اخبار کرده این اولین روزنامه‌ای بود که در ترن به چاپ رسید.

چون کارش روز به روز سنگین‌تر می‌شد، مجبور شد سه نفر دیگر که حاضر شدند او را کمک کنند استخدام نماید و در هفته متجاوز از چهارصد روزنامه به چاپ می‌رساند. هر اتفاقی که در ترن می‌افتاد چه خوب و چه بد در روزنامه‌اش درج می‌کرد و مردم از روزنامه او استقبال کردند. در ضمن روزنامه‌نویسی، به تجربیات شیمیایی هم مشغول بود. یک روز که مشغول تجربیاتی بود، یکی از شیشه‌های فسفور ریخت و واگن آتش گرفت. با اینکه ادیسن آتش را فوراً خاموش کرد، راننده ترن که با او میانه خوبی نداشت به ایستگاه اولی که رسید، اثاثیه‌اش را بیرون ریخت و سیلی محکمی هم به صورتش نواخت که ادیسن بیچاره در اثر همین کشیده در تمام مدت عمر کر بود.

اثاثیه خود را به ترن دیگر انتقال داده چند هفته بعد روزی در حین حرکت، ادیسن چشمش به کودک دو ساله‌ای افتاد که وسط راه ترن نشسته بود و آنی غفلت بچه را نابود می‌کرد. ادیسن فوراً خود را از ماشین پایین انداخت و بچه را به کنار راه برد. پدر بچه که تلگرافچی بیچاره بود به ادیسن گفت: «آقا از شما ممنونم، هر چه پول دارم تقدیم می‌کنم.» ادیسن گفت: «من از تو پول نمی‌خواهم. به من طرز تلگراف زدن را یاد بده.» پس از دو ماه ادیسن تلگرافچی خوبی شده بود. مسافرتی به نیویورک کرد و وقتی به آنجا وارد شد، بیش از یک دلار در جیب نداشت. سه شب روی نیمکت‌های باغ ملی خوابیده پولش تمام شد و پس از یک شب گرسنگی، به جلو بانگ رسید که ماشینی دایماً نرخ طلا را معین می‌کرد، مردم جلوی آن کمپانی جمع شده به قیمت‌های بورس توجه می‌کردند. اتفاقاً ماشین یک مرتبه از کار افتاد. ادیسن جلو رفت و گفت: «اجازه بدهید، شاید من بتوانم آن را درست کنم.» ماشین را باز کرد، فنرش شل شده بود و بین چرخ‌ها گیر کرده بود، فنر را به جای خود گذاشت، فوراً چرخ‌ها به حرکت افتاد. این ماشین البته تازه درست شده بود و کامل نبود و زود از کار می‌افتاد.

رئیس کمپانی از هوش ادیسن خیلی خوشش آمد و به او گفت: «اگر تو متصدی تعمیر این ماشین بشوی، ماهیانه سیصد دلار به تو خواهم داد.» ادیسن خیلی تعجب کرد، ولی به روی خود نیاورده و قبول کرد. بعداً که برای دوستانش تعریف می‌کرد، می‌گفت: «آن روز هیچ ایمان نداشتم که بتوانم آن کار را انجام دهم، ولی گرسنگی مرا وادار کرد که قبول کنم.» ادیسن مدتی روی آن ماشین کار کرد تا یک ماشین بدون عیب و کامل درست شد. رئیس کمپانی از او پرسید: «امتياز ماشین خود را به چند می‌فروشی؟» ادیسن پیش خود قیمتی در حدود پنج هزار دلار مناسب دید، ولی گفت: «تعیین قیمت آن را به کمپانی واگذار می‌کنم.» کمپانی هم ماشین او را به چهل هزار دلار خرید. ادیسن که سرمایه مهمی پیدا کرد، آزمایشگاه شیمی برای خود تهیه نمود و در آنجا مشغول به کار شد و اختراعات بزرگتر از قبیل تلگراف بی‌سیم، گرامافون، لامپ چراغ برق و سینما نمود و بعضی قسمت‌های تلفن و باتری‌های قوی که مورد احتیاج زندگی است شروع نمود.

سؤال:

- ۱- بنی‌اسرائیل در صحرا چه آموختند؟
- ۲- اگر تمام کارهای سخت برای ایشان انجام داده می‌شد، چه چیز یاد می‌گرفتند؟
- ۳- چطور ادیسن و گرنفل یاد گرفتند کارهای سخت را انجام دهند؟
- ۴- آیا شما هم یاد می‌گیرید کارهای سخت بکنید یا تنبلی مانع کار می‌شود؟
- ۵- مزامیری را که حفظ کرده‌ای دوره کنید.

حکایت اول - قائن و هابیل - پیدایش ۴: ۲-۸
حکایت دوم - ابراهیم و لوط - پیدایش ۱۳: ۵-۸

حکایت سوم - یوسف و برادران

یعقوب دوازده پسر داشت. رؤیین، شمعون و یهوذا پسرهای بزرگ او بودند و یوسف و بنیامین پسرهای کوچکتر از همه. پسران بزرگ یعقوب، زن و فرزند داشتند و چون یعقوب صاحب گله و رمه زیاد بود، پسرانش به گله‌چرانی اشتغال داشتند. یوسف طرف محبت زیاد پدر بود و اغلب او را در خانه نگاه می‌داشت. یوسف چندین مرتبه خواب‌های عجیب دید. شبی خواب دیده بود که در صحرا مشغول خوشه‌چینی است. بافه‌های برادرانش به بافه‌های او تعظیم می‌کنند. دفعه دیگر خواب دید که ماه و خورشید و یازده ستاره به او تعظیم می‌کنند. برادرانش وقتی این را شنیدند، بیشتر با او حسادت ورزیدند و گفتند: «از تکبر خود دست بردار نیستی؟ گمان می‌کنی به مقامی بلند خواهی رسید و ما تو را اطاعت خواهیم کرد؟» بعد با هم می‌گفتند: «لابد خیال دارد قسمت عمده دارایی پدرمان را به ارث بگیرد، از پدر که دور شد، خدمتش می‌رسیم.» روزی برادران یوسف به صحرا رفته بودند و چون دیر کردند، یعقوب یوسف را عقب آنها فرستاد. همین که یوسف را از دور دیدند، با هم گفتند: «صاحب خواب‌ها می‌آید، بیایید او را بکشیم و از دستش راحت شویم.» رؤیین گفت: «چرا دست خود را به خون برادر کوچک خود آلوده سازیم؟ بهتر است او را در چاه بیندازیم.» پس لباس یوسف را درآورده او را به چاه انداختند. در همین موقع قافله‌ای از طرف مشرق به مصر می‌رفت. چون آنجا رسید، برادران یوسف او را از چاه درآورده به تجاری که به مصر می‌رفتند به بیست پاره نقره فرواختند. تجار یوسف را به مصر بردند.

برادران یوسف از کار خود که فارغ شدند، لباس یوسف را که یعقوب برایش خریده بود، در خون بزغاله آغشته کردند و نزد پدر بردند و گفتند یوسف را گرگ دریده است. یوسف در مصر با خود می‌اندیشید که، اگر چه برادرانش با او بد کردند، ولی زندگی او برای این اتفاق نباید خراب شود. خدا بزرگ است و در زمین غربت او را مدد خواهد کرد. ارفصل او از او راضی بود، چون کاملاً مطیع او بود و با جدیت کار می‌کرد. روز به روز ترقی کرد تا حاکم و رئیس غله در مصر گردید. انبارها درست کرد و گندم بسیار انبار نمود و در قحطی که پیش آمد، مردم را از خطر مرگ رهایی داد. در بین اشخاصی که به مصر برای خرید گندم آمدند، برادران یوسف هم بودند. اگر شما جای یوسف بودید، با برادران خود چه می‌کردید؟

یوسف وقتی آنها را دید فوراً با محبت به آنها آنچه خواستند داد و روانه‌شان کرد، اما خود را به آنها نشناساند و آنها با خوشحالی غله را برداشته به خانواده خود برگشتند. برادران یوسف برای مرتبه دوم از مصر به کنعان مراجعت کردند، در صحرا خیمه زده می‌خواستند شب را در آنجا بسر برند و رفع خستگی نمایند. بارها را از پشت الاغ برداشته با یکدیگر صحبت می‌کردند. یکی می‌گفت: «واقعاً حاکم مصر شخص نازنینی است. ما را که غریب بودیم، به قصر خود برد و با ما غذا خورد و دیگری گفت: «نمی‌دانم شما نیز ملتفت شده‌اید یا نه، مثل اینکه فرماندار می‌دانست که ما برادریم و ما را مطابق سن هر کدام جا داد.» و دیگری گفت: «عجب‌تر از همه اینکه سواری به سوی ما می‌آید.» سوار نزد ایشان پیاده شده گفت: «پیاله نقره فرماندار گم شده و امر فرمودند که اسفصل‌های شما را جستجو کنم.»

برادر بزرگتر رؤیین نام بود، گفت: «مختاری، هر طور خواهی رفتار کن. ما اشخاص درست کار هستیم.» کیسه‌های خود را که از پشت الاغ به زمین گذاشته بودند، یکی یکی باز می‌کردند و هر کیسه که بازرسی می‌شد، تبسم مظفرانه‌ای در چشم برادران نمودار می‌شد. بالاخره نوبت به بنیامین رسید. چون خاطر جمع بود که پیاله نزد او نیست، با جسارت در کیسه را باز کرد. به محض اینکه در کیسه باز شد، همه تعجب کردند، زیرا پیاله گمشده روی گندم‌ها نمایان بود. برادران بیچاره در مقابل این ننگ و رسوایی چه می‌توانستند بکنند؟ با اینکه می‌دانستند حتماً اشتباهی روی داده، ولی دلیل مقنعی نداشتند. پس ساکت ماندند. سوار گفت: «بنیامین باید به مصر مراجعت کند» هر چه برادران التماس کردند که عوض او بروند، ممکن نشد. همه اجباراً به مصر برگشتند. در راه محبت فرماندار را به یاد آوردند و امیدوار می‌شدند که شاید به توضیحات آنها گوش داده مرخصشان کند، ولی باز به یاد گناهی که نسبت به برادر

خود کرده بودند، افتادند و گفتند: «حالا کیفر اعمال خود را خواهیم دید.» پس با تردید و اندوه زیاد به حضور فرماندار رسیده یک مرتبه شروع کردند به حرف زدن که به طوری خود را تبرئه کنند، ولی فرماندار به حرف آنها گوش نداد و امر داد بنیامین را حبس کنند. یهودا جلو آمده درخواست کرد که او را در عوض بنیامین حبس کنند و گفت: «پدر ما دو پسر داشت که مورد علاقه او بودند و از همه ما کوچکتر بودند، یکی از آنها را از او جدا کردند، اگر این یکی را هم از او جدا کنند، حتما هلاک خواهد شد. استدعا داریم بر ما رحم فرمایید و یکی از ما را به جای او نگاه دارید.» یوسف امر داد به غیر از مسافرین اسرائیل همه از اطاق خارج شوند. بعد رو به آنها کرد و گفت: «من یوسف برادر شما هستم و من پیاله را در کیسه شما گذاردم.» برادران از شنیدن این کلمات دچار خوف شدیدی گشته حتم کردند که تنبیه سختی خواهند شد، ولی یوسف با مهربانی آنها را در آغوش کشید و به آنها گفت: «غمگین نباشید، آیا ما برادر نیستیم؟ کسی که اسم برادر روی خود گذاشت، باید مهربان باشد. من شما را بخشیدم. دستور می‌دهم که همه جر شما را کمک کرده وسایل راحتی شما را فراهم کنند.» پس از حال پدر جويا شد و پس از صحبت‌های زیاد، فرمان داد چهارپایان و عرابه‌ها برای آنها حاضر کنند، تا به کنعان رفته پدر و خانواده خود را به مصر بیاورند تا در آنجا با هم زندگی کنند و تلخی‌های گذشته را فراموش نمایند.

اگر تمام حکایت را می‌خواهید بخوانید، در سفر پیدایش فصل ۳۷ و ۳۹ و ۴۰ و ۴۱ و ۴۲ و ۴۳ و ۴۴ و ۴۵ آیه ۱-۲۰ آیه ۵-۸ رجوع کنید.

سؤال:

- ۱- یوسف با برادران خود چه قسم رفتار کرد؟
- ۲- شما مثل او به برادران و خواهران خود نیکی می‌کنید؟
- ۳- فهرستی درست کنید از وظیفه برادران و خواهران بزرگتر نسبت به کوچکتران.
- ۴- فهرستی درست کنید از وظیفه کوچکتران نسبت به بزرگتران.
- ۵- در خانواده شما کدام یک این رفتار را اجرا می‌دارد؟
- ۶- اول پطرس ۳: ۸ به شما دستور خوبی می‌دهد. خلاصه همه شما یک رأی و همدرد و برادر دوست و مشفق و فروتن باشید.
- ۷- گزارش رفتار خود را با برادران و خواهران خود در این هفته نوشته سر کلاس بیاورید.
- ۸- حفظی - پیدایش ۳: ۸ (زنهار در میان من و تو و در میان شبانان من و شبانان تو نزاعی نباشد، زیرا که ما برادریم.)

پدر و مادر خود را احترام نمایید: (خروج ۲۰: ۱۲، پیدایش ۴۶: ۱-۷، ۲۸ تا ۴۷: ۱۲)

یعقوب در مقابل خیمه خود قرار گرفته و تپه‌های مجاور را از نظر خود می‌گذرانید. روزها بود که در این محل نشسته منتظر مراجعت پسران خود بود که رفته بودند از مصر غله بیاورند. چون مسافرت آنها طولانی شده بود، پیرمرد بیچاره مشوش شده و می‌ترسید که مبدا اتفاق بدی برای آنها روی داده باشد و مورد حمله قبایل وحشی یا راهزنان گشته و یا به قتل رسیده باشند. پس با خدای خود راز و نیاز کرده گفت: «ای خدای پدران ما، نگذار که مانند یوسف این پسرانم نیز از دستم بروند.» باز متوجه جاده شد. از دور کاروانی پیدا شد. ملازمین با عجله به استقبال مسافری می‌رفتند. یعقوب گفت: «اینها پسران من نیستند، چون چهارپایان زیاد دارند.» با قدم‌های لرزان سوی آنها رفت که سراغ پسران خود را بگیرد. یهودا جلو دویده در مقابل یعقوب زانو زده گفت: «ای پدر، حقیقتا خدا به ما رحم کرده است.» یعقوب پرسید: «چه اتفاقی روی داده است پسر عزیزم، این همه عرابه و چهارپایان چیست؟» یهودا گفت: «خوشحال باش که یوسف در قید حیات و حکمران کل مملکت مصر است و ما را عقب تو فرستاده که با کسان خود نزد او رفته در مصر ساکن شویم.» پیرمرد رنج‌دیده، پس از شنیدن مطلب، مدتی مبهوت و حیران مانده باور نمی‌کرد که یوسف گمشده‌اش زنده باشد، ولی عرابه‌ها و توشه و هدایایی را که یوسف برای او فرستاده بود دید، حرف‌های یهودا را باور کرد.

پس خانواده یعقوب از کنعان به عزم مسافرت به مصر حرکت کردند و کاروان بزرگی تشکیل دادند. گله و رمه و بچه و بزرگ، همه پیاده و در عرابه‌ها حرکت می‌کردند. تمام مدت راه صحبت از یوسف بود. نزدیک مصر که رسیدند، یعقوب مشوش و غمگین به نظر می‌رسید، پسرانش متوجه تغییر حال او شده پرسیدند: «چرا غمگینی؟» یعقوب گفت: «مبدا یوسف مایل نباشد با این لباس و این وضعیت نزد او برویم، بهتر است که از این مسافرت صرف‌نظر می‌کردیم.» در این موقع بنیامین فریاد کرد: «پدر، این یوسف است که با عرابه مخصوص خود به استقبال ما می‌آید.» یوسف از عرابه پایین جسته به سوی پدر خود دوید و او را در آغوش کشید. طولی نکشید که یوسف پدر و برادران خود را به قصر برد و پدر خود را به فرعون معرفی نموده چنین گفت: «این پدر من است که خدا را به واسطه او شناختم، وقتی در اسارت بودم، از خدا یاری طلبیدم، حتی در حبس او را به یاد آوردم. خدای پدر من است که به من یاری کرد تا اهالی مصر را از قحطی نجات بخشم.» فرعون امر کرد برای یعقوب و پسرانش منزل خوبی تهیه نماید. یوسف با محبت فراوان به راحتی و غذای آنها شخصا سرکشی می‌کرد و در اثر محبت‌های زیاد او، یعقوبی صدمات دوره عمر خود را فراموش کرد.

حکایت هاریس من (کسی که هم در فکر مادر خود بود و هم دیگران)

در صد سال پیش از این، یک روز صبح پسر دهقانی زنبیل در دست به طرف یکی از مغازه‌های ده می‌رفت. با اینکه چهارده سال بیشتر نداشت، قیافه‌اش بیشتر از این نشان می‌داد. رنگش پریده و چهره‌اش زرد بود که از زندگانی سخت او حکایت می‌کرد لباسش کهنه و مندرس بود. همین که بچه‌های ده او را دیدند، به هم گفتند: «آهای بچه‌ها هاریس دارد می‌آید، بیایید سر بسرش بگذاریم.» یکی گل پرتاب می‌کرد، یکی سنگ و دیگری به او می‌گفت: «آه دختر کوچولو، ظرف‌های چای صبح را شسته‌ای؟ چقدر حصیر بافته‌ای؟ چقدر هر روز می‌توانی بیافی؟» و دور آن را گرفته بودند، ولی هاریس به آنها اعتنایی نکرده وارد مغازه شد. مغازه‌دار گفت: «خوب، چقدر حصیر بافتی؟» هاریس گفت: «کم است، به امید خدا هفته آینده بیشتر خواهم بافت.» صاحب مغازه گفت: «این چهار پنج ریال بیشتر نمی‌ارزد، بگو ببینم با پول آن چه می‌خواهی بکنی؟» هاریس گفت: «نصف این پول مال مادر من است. خودش فردا می‌آید و هر چه دلش می‌خواهد می‌خرد. نصف دیگر مال من است، می‌خواهم یک کتاب حساب برای خودم بخرم.» مغازه‌دار گفت: «ولی قیمت کتاب پنج ریال است.» هاریس گفت: «اگر ممکن است این کتاب را تا هفته دیگر برای من نگاه‌دارید تا پولش را تهیه کنم.» مغازه‌دار گفت: «کتاب را با خود ببر، هر وقت پول داشتی بیا و قیمتش را بپرداز.» هاریس خوشحال شد و کتاب را زیر لباس خود پنهان نموده زنبیل خود را گرفته به راه افتاد.

صاحب مغازه به اشخاصی که در مغازه‌اش بودند، گفت: «این بچه‌ها هاریس را مسخره می‌کنند برای اینکه حصیر می‌بافد و به مادرش کمک می‌کند، ولی من می‌دانم که روزی خواهد رسید که همه او را احترام کنند.» یکی از آنها

پرسید: «مگر پدر ندارد؟» جواب داد: «خیر، دو سال است فوت نموده و تمام کار و زحمت به گردن هاریس بیچاره است. تمام روز در صحرا کار می‌کند و بقیه وقتش به مادرش کمک می‌نماید و مواقعی که هوا بد است حصیر می‌بافد و به قدری تند و خوب این کار را می‌کند که کلاه‌دوز ده می‌گوید: «حصیر او از همه بهتر است.» دیگری پرسید: «مدرسه نمی‌رود؟» مغازه‌دار جواب داد: «نه، بیچاره چطور می‌تواند مدرسه برود؟ کار زیاد دارد، در وسط زمستان که در صحرا کاری ندارد یکی دو هفته به مدرسه می‌رود، ولی می‌گویند با اینکه خیلی کم به مدرسه می‌رود، سوادش از همه هم‌کلاسی‌هایش بهتر است.» «آیا کتاب می‌خواند؟» «بلی تمام کتاب‌های کتابخانه ده را خوانده است، چند کتاب هم خودش دارد. بیچاره تا ساعت دو و سه بعد از نصف شب که همه در خوابند، در روشنایی شمع کتاب می‌خواند و گاهی شمع کافی ندارد و اجباراً صرف‌نظر می‌کند.» این بود شمه‌ای از وضعیت طفولیت هاریس من.

هاریس من در ایام عید و تعطیل عمومی، هرگز تعطیل و وقت بازی نداشت. بادبادک و توپ بازی نمی‌دانست، چون هرگز بازی نکرده بود و هیچ اسفصل بازی نداشت. وقتی به مرحله جوانی رسید و کارش بیشتر شد، نسبتاً زندگانش بد نبود، به واسطه داشتن فرصت بیشتر، به فکر تحصیل افتاد. معلمی به او پیشنهاد کرد که به دانشسرا برود، چون هاریس حاضر بود آنچه باید در مدت چهار سال یاد بگیرد، در مدت شش ماه بیاموزد و همین کار را هم کرد و از امتحان نیز خوب بیرون آمد و به کلاس دوم دانشسرا رفت. چون نه پول داشت و نه دولتمندی که به او کمک کند، هر کاری که پیش می‌آمد می‌کرد. تمام کارهای شخصی از قبیل غذا پختن و تمیز کردن اطاق و کارهای دیگرش را مجبور بود خودش بکند و در منتهای صرف‌جویی زندگی می‌کرد. خرجی برای مادرش می‌فرستاد و برای خرج کالج خود نیز ذخیره می‌کرد. در اینجا نیز مثل ایام کودکی بچه‌های متمول دانشسرا به واسطه وضعیت ظاهری او، او را سخره می‌کردند، ولی چون فوق‌العاده با ادب و با هوش و جدی بود، توانست بالاخره توجه تمام محصلین و اولیای دانشسرا را به خود جلب نماید. روز به روز ترقی می‌کرد و همه می‌گفتند او بهترین شاگرد است که تا بحال در این دانشسرا تحصیل کرده است. پس از سه سال هاریس تحصیل خود را تمام کرد و شاگرد اول شد و کارهای خوبی به او واگذار شد و بعدها چون خود به تحصیل اهمیت می‌داد، مدارس تأسیس کرد که بچه‌ها بتوانند در آن تحصیل کنند، زیرا در تجربه شخصی خودش فهمیده بود که تحصیل علم شخص را از بیچارگی نجات می‌دهد.

گفتار بزرگان درباره مادران خود

هر چه در حالا هستم و در آتیه بشوم، مقروض مادر فرشته سیرت خود می‌باشم. لینکلن.
مایه سعادت و خوشی زندگانی من مادرم بوده است. واشنگتن ایروینگ.
بزرگترین خوشی‌ها محبت مادر است. رودیارد کیپلینگ.
محبت مادر تمام نمی‌شود و عوض شدنی نیست و در مقابل همه چیز ایستادگی می‌کند. میترلینگ
خوشبختی هر مملکتی به دست مادرانش است. تئودر روزولت.
بهترین هدیه به مادر رفتار شماست که باعث افتخار او می‌گردد. بالفور.

سؤال:

- ۱- شما راجع به پدر و مادر خود چه می‌نویسید؟
- ۲- چه انتظار دارید که اولاد شما راجع به شما بنویسد؟
- ۳- شما در باره رفتار هاریس من به مادرش چه فکر می‌کنید؟ اگر به حرف و خنده مردم دست از کار خود می‌کشید، چطور آدمی می‌شد؟
- ۴- لوقا ۱۵: ۱۱-۳۲ را دوره کنید.
- ۵- امثال سلیمان ۳۱: ۱۰-۲۹ را بخوانید و ببینید سلیمان در باره مادر خود چه نظریه‌ای داشت.

(متی ۲۸: ۱۶-۲۰)

مردمانی که در زمان مسیح زیست می نمودند، او را کم و بیش شناخته و بعضی به او ایمان آورده بودند و عده زیادی او را دوست می داشتند و به او خدمت می کردند، از آن لحاظ که به ایشان کمک کرده بود. مثلاً مریضان آنها را شفا داده بود، یا آنها را از گناه و راه بد باز گردانیده بود، یا برای آنها مثل های شیرینی زده بود که مورد توجه آنها قرار گرفته بود و اغلب این اشخاص سعی می کردند که فرمایشات مسیح را انجام دهند، ولی چون مسیح مصلوب شد، پیروان او ناامید شده و با غم و غصه به کناری رفته نمی دانستند چه باید بکنند؟! آیا می بایستی آنچه او دستور داده بود (که اغلب مردم آن روز که گناهکار بودند دوست نداشتند) باز انجام داد، یا با مرگ مسیح همه چیز تمام شده است و چون دوست عزیزی که بمیرد فقط کافی بود که چند روزی برای او گریه کنند و بعد کم کم از او یاد کرده و ذکر خوبی های او را نمایند، یا بالاخره از خاطرشان برود؟ راستی برای مردم آن روز معمای مشکلی بود. می دانید چرا؟ چون هنوز مسیح را خوب شناخته بودند و معانی کلمات او را نفهمیده بودند، اما چون مریم مجدلیه روز سوم از قبر بازگشت و مژده برخاستن مسیح را داد، مسیحیان کمی بیدار شدند و به یاد آوردند معنی آن حرف هایی که مسیح می گفته است چه بوده است.

پس همه با هم می گفتند: «چه بکنیم، چه بکنیم.» و بعضی ها بودند که باور نمی کردند که مسیح زنده شده است! ولی مسیح میان آنها ظاهر شده گفت: «ای کم ایمانان منتظر چه هستید؟ آیا هنوز نفهمیده اید که خدا مرا برای چه به دنیا فرستاده است؟ من آمدم تا مردم را به توبه دعوت کنم و آنها را از هلاک نجات دهم. این تعلیم را به شما دادم و وظیفه شما این است که رفته همه امت ها را شاگرد بسازید و ایشان را به اسم پدر و پسر و روح القدس تعمید دهید و ایشان را تعلیم دهید که همه اموری را که به شما حکم کرده ام حفظ کنند و اینک من هر روزه تا انقضای عالم همراه شما می باشم.» وقتی مسیح از نزد آنها به آسمان رفت، همه غمگین بودند که ظاهراً مسیح از آنها جدا می شود، اما او گفته بود که من هر روزه تا انقضای عالم همراه شما خواهم بود. پس چرا دیگر غصه بخورند؟ پس آنها از همان ساعت دست به کار شدند که همه را شاگرد مسیح سازند و این مسیحیانی که امروزه در دنیا می بینیم همانهایی هستند که در اثر بشارت مسیحیان اولی که فرمایشات مسیح را بجا آوردند، او را شناختند و به مرور زمان زیاد شدند.

دستور و سؤالات:

- ۱- آیا شما تعلیمات مسیح را می دانید و به کار می برید؟
- ۲- دستورات مسیح را که در زیر نوشته شده بخوانید و در باره آن مذاکره کنید. آیا شما کدام از آنها را به کار می برید؟ متی ۵: ۹، متی ۲۵: ۳۱-۴۶، لوقا ۶: ۲۷-۳۹، یوحنا ۱۴: ۲۱، یوحنا ۱۵: ۱۰-۱۷.
- ۳- فهرستی درست کنید از کارهایی که در این هفته کردید و در آن فرمایشات مسیح را بجا آوردید.

آیات زیر را حفظ کنید:

مرقس ۱۰: ۴۴- هر که خواهد مقدم بر شما شود غلام همه باشد. فیلیپیان ۴: ۸- خلاصه ای برادران هر چه راست باشد و هر چه مجید و هر چه عادل و هر چه پاک و هر چه جمیل و هر چه نیکنام است و هر فضیلت و هر مدحی که بوده باشد در آنها تفکر کنید.

عصری در بهار عده‌ای از اطفال در ناصره برای گردش و تفریح به فراز تپه‌های مجاور رفتند. موقع مراجعت گذارشان به مغازه آهنگری افتاد. آهنگر را دیدند دست از کار کشیده ابزرا خود را جمع می‌کند. بچه‌ها از او خواهش کردند برایشان قصه بگوید. یکی از آنها گفت: «از ایام طفولیت خود برای ما بگو.» دیگری گفت: «از ایام کودکی مسیح حکایتی تعریف کن.» چون این آهنگر همسن و همبازی مسیح بود، گفت: «هر دو را برای شما می‌گویم.» آهنگر پیرمرد مهربان و خوش قلبی بود. بچه‌ها را دعوت کرد کنار دیوار در سایه جمع شوند، تا برای آنها حکایتی نقل کند، همه نشسته گوش می‌دادند. گفت: «بچه‌های عزیز، این دسته گل‌ها را که در دست شما دیدم، به یاد ایامی افتادم که به اتفاق مسیح از فراز همان تپه که شما روی آن گردش کردید بالا می‌رفتم. این گردش‌ها شیرین‌ترین ایام عمر من حساب می‌شود. عیسی همیشه مایل بود که در زیر آسمان صاف بسر برده و هوای آزاد استنشاق کند. تجربه او در باره طبیعت زیاد و خصوصیات زندگی گل‌ها و پرندگان را می‌دانست و آنها را مانند دوستان خود می‌شناخت.

از مشاهده مناظر طبیعی خوشحال می‌شد و هر چیز کوچک که دارای حیات و زندگی بود، توجه او را جلب می‌کرد.» یکی از بچه‌ها پرسید: «آیا مسیح جوجه‌های پرندگان را نیز می‌شناخت.» «آری خوب می‌شناخت، عیسی اشعار و سرودهای قدیمی و قشنگ را که در باره پرندگان بود از حفظ می‌دانست. راجع به پرستوها که چطور در فصل بهار لانه‌های خود را در صحن‌های معبد درست می‌کنند و چطور خداوند آنها را به غذا می‌رساند و بچه‌ها و بهایم و وحوش چطور محافظت می‌شوند و زندگی آنها فراهم می‌شود، تحقیقات زیاد کرده بود. عیسی تاریخ زندگی قوم یهود را کاملاً می‌دانست و در بازه اتفاقاتی که در هر تپه و صحرا برای آنها رخ می‌داد اطلاعات جامعی داشت. یادم می‌آید روزی در مکان بلندی ایستاده بودم و کوه کرم‌ل را در نظر داشتم که از فراز آن روزی ایلای نبی در برابر پیغمبر دروغی بعل ایستاده بود و با خدا مناجات می‌کرد و می‌گفت: «ای یهوه دعای مرا بشنو تا مردم بفهمند که تو خدا هستی.» منظره کوه‌ها و ابرها چنان حالت بهت و سکوتی در ما ایجاد کرده بود که گویا جبال و تپه‌ها خدا را ستایش کرده می‌گویند ای یهوه تو خدا هستی.» عاموس کوچک حرف آهنگر را تصدیق کرده گفت: «من کاملاً منظور شما را می‌فهمم. چون امروز در روی تپه بلندی که از گل‌های آبی رنگ مستور شده بود، ایستاده بودم، همان سرود و ستایش به گوشم رسید.» آهنگر به حکایت خود ادامه داده گفت: «در همان بهار به اتفاق عیسی برای اولین مرتبه به عزم گذراندن فصیح به اورشلیم رفتم. در باره چیزهایی که در مسافرت خود دیده و شنیده بودم تفکر می‌کردم و به اتفاق سایر مسافران سرود زیر را می‌خواندم شما هم لابد آن را می‌دانید، پس بیایید با هم بخوانیم.»

«چشمان خود را به سوی کوه‌ها برمی‌افرازم که از آنجا اعانت من می‌آید. اعانت من از جانب خداوند است» (مزمور ۱۲۱: ۱ و ۲). آفتاب در پشت جبال غربی از نظر پنهان می‌گشت که رهسپار منزل گشتیم. در کنار جاده گل‌های رنگارنگ رویده بود دسته‌های بزرگ درست کردیم که برای مادران خود ببریم. مثل اینها که شما درست کرده‌اید و می‌خواهید ببرید. آهسته در حال تفکر شنیدم مثل اینکه سرودی خوانده می‌شود، مزمور ۱۹ آسمان جلال خدا را بیان می‌کند و فلک از عمل دست‌هایش خبر می‌دهد.» یکی از بچه‌ها که به گل‌های توی دست خود نگاه می‌کرد، به آهنگر گفت: «ما گل خیلی کم چیدیم. چون شما به ما گفتید که مسیح گفته است خدا پدر همه چیز است و از آنها مواظبت می‌کند.» در متی ۶: ۲۸ می‌گوید: سوسن‌های چمن را تأمل کنید که چگونه نمو می‌کند، نه محنت می‌کشند و نه می‌ریسند، لیکن به شما می‌گویم سلیمان هم با همه جلال خود چون یکی از آنها آراسته نشد.» آهنگر گفت: «خورشید را ببینید غروب می‌کند. ما هم آن روز با مسیح غروب آفتاب را تماشا کردیم» یکی از بچه‌ها پرسید: «شما چطور همه چیز را به خاطر دارید؟» آهنگر گفت: «ما با مسیح خیلی گردش می‌رفتیم و مانوس بودیم. چطور ممکن است فراموش کنم. امروز با یکی از شاگردان مسیح که گفته‌های او را می‌نویسد، صحبت می‌کردم و همین قصه را برایش گفتم» چون دیر شده بود، بچه‌ها با خوشحالی از آهنگر تشکر و خداحافظی نموده به طرف منزل‌های خود دویدند.

بر پرندگان رحم کنید

روزی در فصل بهار در منزل خود نشسته مشغول نقاشی بودم. زنم آهسته روی پنجه پا به طرف من آمد و به درخت سیب اشاره کرده گفت: «نگاه کن، پرندگان آبی رنگ دارند در سوراخ درخت سیب لانه درست می‌کنند.» دو پرندۀ نر و ماده با بال‌های درخشان آبی خود زمانی اوج گرفته و از نظر غایب می‌شدند و بعد از لحظه‌ای باز به طرف زمین فرود

آمده تکه‌های علف و کاه جمع کرده در سوراخ درخت سیب مشغول کار می‌شدند. از مشاهده این منظره زیبا و شنیدن صدای بال‌های پرندگان و الحان دلفریب آنها، زمین و زمان را فراموش کرده تمام روز ناظر اعمال این دو پرنده بودم. متأسفانه همسایگان جدید ما یعنی پرندگان آبی، یک مرتبه غایب شدند و به خوشی ما خاتمه دادند. نمی‌دانم چه چیز باعث ترس آنها شد که دیگر در مجاورت درخت سیب دیده نشدند. آیا از چهارپایه نقاشی من ترسیدند، یا اینکه رفت و آمد و حرکات ما باعث فرار آنها گردید.

پرندگان دیگر، از قبیل پرستو و غیره، در ایوان خانه برای خود لانه درست کرده و با الحان ملکوتی خود باغ را پر نموده بودند. مدتی در انتظار مراجعت پرندگان آبی از جای خود تکان نخوردم، بالاخره ناامید شده زنم را از موضوع باخبر کردم. او جوابی نداد و اشاره کرد که عقب او بروم. به پای درخت که رسید ایستاد، توی سوراخ دو تا تخم کوچک آبی کم رنگ نشانم داد که پرندگان در لانه خود که با گیاه‌های قهوه‌ای رنگ درست کرده قرار داده بودند. خانم گفت: «دیدی وقتی که تو نزدیک نیستی پرندگان به لانه خود می‌آیند.» «از کجا مراقب رفت و آمد آنها می‌شوی؟» «از پنجره اتاق خوابم از منفذ کوچکی.» طولی نکشید که عده تخم‌ها به پنج عدد رسید و همسایگان ما جسورتر شده، ماده روی تخم‌ها قرار گرفت. هر وقت به لانه مراجعت می‌کردند، مدتی در لانه مواظب حرکات ما می‌شدند که آیا خطری از جانب ما متوجه آنها هست یا نه. گاهی پرنده نر روی پشت بام و شاخه‌های درختان در مجاورت لانه می‌نشست.

از کار این پرندگان لذت وافری می‌بردم و انس غریبی به آنها پیدا کردم. قلبم آرام نمی‌گرفت، تا مادامی که خاطر جمع می‌شدم که خطری متوجه دوستان ظریفم نیست. روزی پرنده ماده از سر و صدای ما ترسید و برای طلب کمک نزد شوهرش که روی شاخه نزدیکی نشسته بود پرید. نر سر خود را کج نگاه داشته مدتی ما را تحت نظر گرفت. تمام این مدت ما نفس‌های خود را دزدیده منتظر انجام مطالعه او بودیم. پس به سوراخ پرید و خود را به آنجا چسبانید. ماده هم که از بازرسی ما مطمئن شده بود، به داخل لانه پرید. روزی پرنده نر را دیدم روی شاخه نشسته، ماده خود را صدا می‌کرد و چون نزدش آمد، کرمی را که در منقار داشت به او داد و پرید و رفت. عملیات مرتباً انجام یافت تا بالاخره روزی فرا رسید که پنج جوجه از تخم‌ها بیرون آمدند و دهان باز آنها از درون لانه نیمه تاریک نمایان بود. پرنده ماده خسته و فرسوده، ولی در عین حال خوشحال از لانه بیرون آمد، بال‌های خود را باز کرده رفع خستگی نمود. روز اول پرواز بود. روز دوم پرواز طولانی‌تر و روز سوم که رفت دیگر بازنگشت. خانم با نگرانی در باغ جستجو می‌نمود. تمام مدت عصر مواظب پرنده نر بود. بیچاره هراسان و سرگردان مواظبت لانه خود می‌نمود. عصر برای کاری از خانه خارج شدم، وقتی مراجعت کردم، روشنایی نزد لانه دیدم. چون پیش رفتم، خانم را دیدم با شمعی در دست به بازرسی لانه مشغول است، به من گفت: «از پرنده ماده خبری نیست، مفقود شده است. لابد اتفاقی افتاده است.» گفتم «شاید در جایی استراحت کرده است.»

به درون لانه جوجه‌ها و پدر آنها که به جای مادر از ایشان مواظبت می‌کرد، دیده می‌شدند. روز بعد، صبحانه روی میز حاضر بود، ولی جای خانم خالی بود. منتظر نشدم و برای خود قهوه ریختم، مختصر صبحانه‌ای صرف کردم و مشغول کار شدم، ولی پرنده نر که با جدیت خستگی‌ناپذیر مواظب جوجه‌های بی‌مادر خود بود، به کلی اعصابم را تحریک می‌کرد. برای آنها صبحانه می‌آورد. با خود گفتم «لابد پرنده ماده یا گربه یا سموری او را از بین برده است. تقصیر خودم بوده که در موقع نقاشی سرگرم بوده‌ام و این اتفاق افتاده است.» ساعت ده دست از کار کشیده نزد خانم رفتم، او را نزدیک نرده آهنی باغ با حال افسرده و خسته دیدم که در جستجوی پرنده است و گاهی او را صدا می‌کرد. یک مرتبه در جای خود ایستاد، دو سه قدم جلو رفت چیزی در دست گرفت. به طرف او دویدم. پرنده آبی را در دست داشت و چشمان آبی‌ش پر از اشک بود. پرنده آبی پایش در کهنه که بین نرده‌ها بود، گیر کرده بود، ولی خوشبختانه صدمه به او نرسیده بود و سالم بود. وقتی او را آزاد کردیم، یکسره به لانه خود پرید. پرنده نر پیشوازش آمده کرمی که در منقار داشت به دهن او گذاشت، بعد صدای او را شنیدم که با جوجه‌های خود صحبت می‌کرد و آنها را زیر بالش گرفته مشغول استراحت شد.

چگونه پرندگان از خود دفاع می‌کنند

منوچهر علاقه وافری به دروس طبیعی داشت و هر وقت چیز تازه‌ای در مدرسه یاد می‌گرفت، با پدر خود راجع به آن صحبت می‌کرد و اطلاعات بیشتر از او می‌گرفت. روزی آموزگار در باره کارهای لوتر بورینک گزارش مفصلی

داده، علت موفقیت او را دانست قوانین طبیعت و پیروی از آن خاطرنشان می نمود. عصر آن روز منوچهر از پدرش درخواست نمود که آنچه از قوانین طبیعت می داند به او بگوید پدرش گفت: «پی بردن به اسرار طبیعت کار آسانی نیست، هر چه در این خصوص بیشتر بررسی کنیم، فضای آن را وسیع تر می بینیم، ولی به طور خلاصه می توان گفت قوانین طبیعت عبارت از عملی شدن و انجام یافتن نقشه های خدا است. بعضی از قوانین به واسطه آفتاب و ماه و ستارگان صورت می گیرد که مطالعه آنها کار مشکل و پرزحمتی است. توسط دوربین های بزرگ مخصوص این کار، باید فاصله های بین ستارگان را دریابیم و از اثرات آنها باخبر شویم. بعضی قوانین دیگر توسط باد و آب و درخت ها عملی می شود. پرندگان و حیوانات هم برای زندگی و رهایی از شر دشمن قوانینی را نگاهداری می کنند. منوچهر پرسید: «آیا یاد گرفتن این قوانین خیلی مشکل است؟» پدرش گفت: «با اینکه اشخاص زیادی زندگی خود را در مطالعه و بررسی قوانین طبیعت صرف کرده اند، هنوز هم کاملاً به قوانین مزبور پی نبرده اند، ولی من عقیده دارم که فردا بعد از ظهر با هم به جنگل برویم و قوانین خدا را برای محافظت حیوانات و پرندگان از نزدیک ببینیم.»

منوچهر را فرستاد تا زودتر بخوابد که فردا زودتر بتواند به گردش برود. فردا وقتی پدرش از کار برگشت، دوربین و دو بطری آب برداشته چکمه های خود را پوشیده با منوچهر به اتومبیل سوار شدند و تا آنجا که ممکن بود رفته، بعد از اتومبیل پیاده شده وارد جنگل شدند. به محل بی درختی رسیدند. پدر گفت: «آن برآمدگی در روی درخت را می بینی؟» منوچهر گفت: «بلی عینا به رنگ درخت است.» کمی جلوتر رفت که از نزدیک ببیند، حیوان از درخت به سرعت برق بالا رفت. منوچهر از حیرت دهانش باز ماند، این حیوان سموری بود، عینا به رنگ درخت. پدر تور کوچکی به منوچهر داد و با انگشت به پروانه اشاره نموده گفت: «می خواهی آن را به مجموعه پروانه های خود اضافه کنی؟» منوچهر با احتیاط جلو رفت، ولی دارکوب قشنگی که شکل پروانه سفیدی روی پشتش بود به بالای درخت پرید. منوچهر گفت: «چیز عجیبی است. من خیال می کردم این علامت سفید او را زودتر نمودار می کند، در صورتی که این باعث نجات او خواهد شد.» در مزرعه وارد شدند. یک مرتبه صدای پر زدن پرنده ای را شنیدند منوچهر گفت: «این بلدرچین است. این صدا او را گیر می اندازد. مگر اینکه لای علف ها پنهان شود تا دیده نشود.» پدرش گفت: «اتفاقاً بلدرچین با همین شیوه دشمنان خود را می ترساند. دیدی ما چگونه یک مرتبه از جای خود پریدیم.»

پارسال در همین مزرعه روزی بلدرچینی را دیدم روی زمین می جهد، خواستم او را بگیرم، هر قدم که جلو می گذاشتم او هم جلوتر می رفت. دولا دولا روی زمین عقب او می رفتم، ولی موفق نشدم او را بگیرم. وقتی از زمین بلند شدم، چندین قدم دور شده بود. این دفعه روی بوته ای قرار گرفت و همین طور تا به فاصله صد و پنجاه قدم مرا از مکان اولی دور برد، آن وقت به طرف آسمان پرید و از نظر غایب شد. بعد فهمیدم که مقصودش از این کار این بوده که مرا از لانه خود دور نماید. منوچهر از اینکه پرنده پدرش را گول زده خنده اش گرفت و گفت: «راستی پرندگان این حقه بازی ها را از کی یاد می گیرند؟» پدرش گفت: «این غریزه در نهاد آنها گذاشته شده و احتیاجی به یاد گرفتن ندارند.» با دست به شاخه درختی اشاره نموده گفت: «آن پرنده را می بینی؟» منوچهر با کمک دوربین پرنده خاکستری رنگ و سفیدی را دید که علامات سفید روی سینه و بال هایش داشت و گفت: «من با دوربین او را دیدم. شما چگونه با چشم او را دیدید؟» پدرش گفت: «مادرش داشت به بچه ها غذا می داد و من او را دیدم، بیا از اینجا برویم. این حیوان از بودن ما ناراحت شده است.» منوچهر پرسید: «پرندگان که از قوانین خدا تخطی می کنند، آیا اتفاق سوئی برایشان می افتد؟» پدرش گفت: «معمولاً حیوانات و پرندگان اغلب به واسطه رنگ های مخصوص خود در محل معین که منزل می کنند، از شر دشمنان ایمن می مانند و اگر بیرون بیایند گاهی گرفتار می شوند، ولی آنها که باقی می مانند، عادات خود را به بچه های خود یاد می دهند و اغلب از قوانین خدا متابعت می نمایند.» منوچهر گفت: «واقعاً خداوند در طرح نقشه های خود دقت به خرج داده است.» پدرش گفت: «هر چه در امورات خدا بیشتر دقت کنی، بیشتر موجب حیرت و تعجب تو خواهد شد و اگر در آن دقت کنی به یاد آیه کتاب مقدس می افتی که در مزمور ۱۱۸: ۲۲ گفته است «ای از جانب خداوند است و در نظر ما عجیب است.»

حکایت پسر تیرانداز بی فکر

ابراهیم در تیراندازی مهارت داشت. حیوانات و پرندگان بی آزار را هدف قرار می داد، حتی در موقع غذا خوردن هم اگر حیوانی را می دید، می زد. در مجاورت منزل او پرنده کوچکی پنج بچه در لانه خود داشت که از صبح تا غروب متصل برای آنها غذا می آورد. این جوجه های کوچک دهان بزرگ خود را باز نموده هر چه به آنها می داد خورده باز هم منتظر باقی آن بودند. مادر بیچاره مسافات دور و درازی را طی می کرد و اقسام کرم و حشرات و دانه های مفید

به دست آورده و جوجه‌ها آنها را با اشتهاى زیاد مى‌خوردند. خودش خیلی کم غذا مى‌خورد و اغلب خوراک او همان مختصرى بود که بعد از غذا دادن جوجه‌ها در منقارش مى‌ماند، ولی با خوشحالى همه وقت خود را صرف این کار مى‌کرد، روزى کرم بزرگى را در منقار داشت، روى دیوار نشست که خستگى درکند. ابراهیم بی‌انصاف او را دید. تیرى رها کرد و پای او را مجروح نمود و بال او را شکست. پرنده بیچاره خود را کشان کشان به پای درختى که در آن لانه داشت رسانید، ولی هر چه کرد نتوانست بالا بپرد. جیک جیک او را جوجه‌هایش شنیدند و جواب او را دادند. مادر بیچاره صدای آنها را مى‌شناخت، مخصوصاً صدای کوچکتر از همه را که خیلی ضعیف بود، ولی نمى‌توانست پهلوى آنها برود. جوجه‌ها با جیک جیک او را امیدوار کردند، ولی او در زیر درخت افتاده بود. هر وقت ابراهیم از نزد او رد مى‌شد، به کلی خاموش مى‌ماند که او را نبیند، آن شب مادر بیچاره مجروح در زیر درخت ماند و گاهى جیک مى‌زد تا مرد و جوجه‌های بیچاره‌اش هر چه منتظر ماندند که مادرشان بیاید، نیامد. خوابشان برد. در اواسط شب از گرسنگى بیدار شدند. هر چه صدا کردند و مادر را به کمک طلبیدند، از او خبرى نبود. شب بعد هوا خیلی سرد شد، جوجه‌ها آرزو مى‌کردند مادرشان بیاید و آنها را زیر بال‌های خود گرم کند، ولی پیش از اینکه آفتاب غروب کند جوجه‌ها مردند. در نتیجه تیراندازى ابراهیم یک پرنده یا پنج بچه که خانواده او را تشکیل داده بودند و روزى پرنده‌های قشنگى مى‌شدند، از بین رفتند.

دستور:

۱- کتاب پرنده درست کنید. از پرندگان در فصل‌های سال گزارش جامعى تهیه نمایید و عکس آنها را کشیده رنگ کنید. تاریخى که پرنده را دیده‌اید معین کنید، محل مشاهده خود را و طرز لانه و غذا و عادات مخصوص او را شرح دهید.

۲- در راهروهای دبستان نوشته‌هایی آویزان کنید که شاگردان دیگر را به نگهدارى و حفظ حیوانات و پرندگان تشویق کنید.

۳- در غذا دادن به پرندگان خود را موظف بدانید که بدون آب و خوراک نمانند.

۴- آیات زیر را بخوانید و مذاکره کنید. متى ۶: ۲۶، مرقس ۴: ۳۲، مزمور ۱۰۴: ۲۴.

حکایت چوپانان

به طوری که مشهور است چوپانان مشرق زمین توجه زیادی به نگهداری گله خود دارند. اغلب آنها زندگانی خود را وقف محافظت آنها از دشمن می‌کنند. موقعی که شخص درباره زندگی این چوپانان شرقی مطالعاتی می‌کند و درمی‌یابد که چگونه آنها حیات خود را در محافظت گله‌هایشان به خطر می‌اندازند، بیشتر به معنی مزبور ۲۳ پی می‌برد و می‌فهمد که این سرود راجع به محبت خدا و توجه او از بندگان سروده شده است. زندگی این چوپانان را به طور وضوح شرح می‌دهد. مثلاً سحرگاهان که شبان با گله خود راه صحرا را پیش می‌گیرد، در دستش عصا یا چوبدستی دیده می‌شود که برای دفع دشمن و راهنمایی گوسفندان به نزد خود و جلوگیری از متفرق شدن آنها استعمال می‌کند. فلسطین در تابستان مراتع خوب ندارد و شبان مجبور است راه‌های پر مشقتی را طی کند تا بجای سبز و خرمی برسد. حضرت داوود شبانی بود نیکو. وقتی سرود مزبور بیست و سه را سروده، می‌خواسته است مردم را به محبت شبان خود یعنی خدا متوجه کند و بفهماند که باید شاگرد چنین چوپانی بود: «خداوند شبان من است محتاج به هیچ چیز نخواهم بود، در مرتع‌های سبز مرا می‌خواهند».

چشمه‌های جاری در فلسطین کمیاب است. گوسفندان از رودخانه خروشان وحشت می‌کنند. پس شبان باید وقت زیادی برای پیدا کردن جای مناسب صرف کند و آب استخرهای ساکت و آرام برای آنها پیدا نموده در زیر درخت‌های پر برگ سایه‌دار آنها را بخواباند و گوسفندان را سیراب کرده به چرا وادارد. داوود می‌گوید: «نزد آب‌های راحت مرا رهبری می‌کند، جان مرا برمی‌گرداند.» گاهی شبان مجبور است گوسفندان خود را از صخره‌های مرتع عبور دهد، اغلب برای آنها دیوارها می‌کشند که پرت نشوند و از آن راه‌های خطرناک آنها را هدایت کرده به مراتع خوب می‌رساند. داوود می‌گوید: «و به خاطر نام خود به راه‌های عدالت هدایت می‌نماید.» اگر از میان درختان انبوه جنگل عبور کنند، شبان با چوبدستی خود به برگ‌ها زده حیوانات درنده را ترسانده و آنها را دور می‌کند که آسیبی به گوسفندان نرسد. گوسفندان هم خطر را حس کرده دور او جمع می‌شوند. باز داوود می‌گوید: «چون در وادی سایه موت راه روم، از بدی نخواهم ترسید، زیرا تو با من هستی عصا و چوبدستی تو مرا تسلی خواهد داد».

وقتی آفتاب غروب می‌کند، در روی تپه چوپان برای محافظت گوسفندان به پاسبانی مشغول می‌شود و برای حفظ آنها از شر حیوانات درنده از خار و خاشاک‌های وحشی پناهگاه درست می‌کند و اگر یکی از گوسفندان خراش یا زخم بردارد، با روغن یا دارویی چرب نموده می‌بندد و به آغل می‌برد. گاهی از انبان غذای خود خورده نان و گندم به آنها می‌دهد. حضرت داوود هم اشاره به این کرده می‌گوید: «سفره‌ای برای من به حضور دشمنانم می‌گسترانی. سر مرا به روغن تدهین کرده‌ای.» روز بعد چوپان گوسفندان خود را برای آب خوردن به محل دیگری برده چه آبی پیدا کرده ظرفی را از آب پر و لبریز بکند تا گوسفندان به راحتی بنوشند و این فراوانی از برکات خدا است. بنابراین داوود می‌گوید: «کاسه‌ام لبریز شده است.» آخرین کلمات داوود توکل و اطمینان او را نسبت به خدا می‌رساند. از توجهات خدا تقدیر می‌کند. چون خود او هم چوپان خوبی بود و همان صفات خداوندی را دارا بوده و از گوسفندان خود مواظبت و پاسبانی می‌نمود. می‌گوید: «هر آینه نیکویی و رحمت تمام ایام عمرم در پی من خواهد بود و در خانه خداوند ساکن خواهم بود تا ابدالابد».

دستور:

- ۱- عکس چوپانان را با گله‌های گوسفند سر کلاس بیاورید.
- ۲- فهرستی از کارهای چوپان برای گوسفندان خود درست کنید، مثل مزبور ۲۳.
- ۳- فهرستی از کارهایی که راجع به حیوانات اهلی کرده‌اید که در نظر خدا پسندیده است درست کرده در دفتر بنویسید، آیا بیش از اینها هم می‌توانید بکنید؟

حکایت حمایت از مخلوقات بی‌زبان خدا

آقای احمد پس از شکرگذاری از نعمت‌های خدا در سر میز به صرف غذا مشغول شد. خانم او و پسر و دخترش بهروز و پروین هم با او بودند. رو به آنها کرده گفت: «بچه‌های آقای حمیدی، پرویز و بهرام، بچه‌های خوبی نیستند. تعجب می‌کنم چرا پدرشان به آنها نمی‌گوید. چند روز پیش از جلو منزلشان رد می‌شدم، آنها را دیدم گربه کوچکی را با طناب به جعبه‌ای محکم بسته او را وادار می‌کردند که جعبه را بکشد. جلو رفته گفتم: «بچه‌ها این کار پر زحمت که شما به عهده این گربه ضعیف گذاشته‌اید، عینا مثل این است که شما را مجبور کنند اتومبیل سنگین پدرتان را بکشید». بچه‌ها از نصیحت من متنبه شده گربه را آزاد کرده نوازشش نمودند. امروز هم باز با آنها مصادف شدم، دیدم با تیر و کمان خیال زدن پرنده‌ای را دارند. آنها را ملامت کرده مانع شدم.

بچه‌ها هم از کار وحشیانه خود شرم‌منده شده بودند، بهرام قورباغه که در جیبش گذاشته بود درآورد و آزاد کرد، پرویز هم لاک پشتی را که به درخت بسته بود باز کرد، بهروز و پروین از رفتار نامطلوب بچه‌های همسایه متعجب شدند. چون خودشان از گربه و پرندگان خود مواظبت می‌نمودند و غذا و آب برای آنها می‌گذاشتند، اما وقتی که آقای احمد از قورباغه صحبت کرد، هر دو چشمان خود را به بشقاب‌های خود دوخته رنگشان قرمز شد و پدر متوجه تغییر حالت آنها شده بود و گفت: «اگر چنانچه بچه‌های من این طور رفتار می‌کردند، من خیلی خجل و دلتنگ بودم.» بچه‌ها زیرچشمی به هم نگاه کردند و غذا را با عجله خورده اجازه گرفتند و از اتاق بیرون رفتند. پدرشان پشت سر آنها خارج شد هر دو پهلوی درخت چناری متفکرانه و محزون ایستاده بودند.

در قسمت پایین درخت گل‌اندود بود. بهروز به پدر گفت: «هفته گذشته قورباغه را توی این سوراخ گذاشته مدخل آن را با گل پر کرده و به کلی فراموش کردیم. امروز سر ناهار یادمان آمد. حالا نمی‌توانیم سوراخ را باز کنیم و می‌ترسیم که قورباغه مرده باشد». پدر میخی به بهروز داد گل را کردند و قورباغه بیرون جست. معلوم شد که از این روزه گرفتن چندان حالش بد نبوده است. پروین دوید ظرفی آب کرده برای او آورد و بهروز رفت برایش حشره بیاورد، ولی قورباغه به آنها اعتنایی نکرده با عجله به طرف باغچه رفت. بچه‌ها می‌خواستند از او عذرخواهی کنند. بهروز می‌گفت قورباغه دیگر به ما اعتنا ندارد، برای اینکه او را حبس کردیم. پدر آنها را تسلی داده گفت: «حیوانات این طور چیزها را نمی‌فهمند، ولی حس دارند و نباید آنها را آزار کرد. حالا می‌رود غذایی به دست آورد. فقط انسان است که خدا قوه دراکه و عقل به او داده است و می‌خواهد با عقل خود حیوانات بی‌زبان را کمک دهیم». چند دقیقه بچه‌ها ساکت ماندند. بعد پروین گفت: «به نظرم خدا از رفتار گذشته ما دلتنگ شده، ولی امیدوارم که بعد از این به ما اطمینان خواهد کرد». پدر آنها را امیدواری داده هر سه با خوشحالی به طرف اطاق رفتند.

سؤالات:

- ۱ - در ایران با حیوانات چطور رفتار می‌کنند؟ آیا از اسب و الاغ و شتر و سگ و غیره مواظبت به عمل می‌آید؟ اگر این طور نیست چطور می‌توان آن موضوع را عملی کرد؟
- ۲ - در سایر ممالک برای حمایت حیوانات مجامعی تشکیل داده‌اند که اگر ظلمی به حیوانات شود مرتکبین مجازات می‌شوند. آیا در ایران داشتن چنین مجامعی مفید است؟ تکالیف این مجامع چیست؟ از چه راهی می‌توان به این مجامع کمک کرد؟

این قسمت‌ها را بخوانید. زمزمور ۳۶: ۷-۵، زمزمور ۱۴۵: ۹، زمزمور ۱۴۷: ۹-۷.

فصل بیست و سوم: درخت یکی از هدایای خداست

در نقاط مختلف دنیا سرزمین‌هایی یافت می‌شود بدون آب و علف که زندگانی کردن در آن برای بشر غیرممکن است، چون اغلب این نقاط بر خشکی، گرم هم می‌باشد. در ایران مناطق خشک فراوان داریم، چون کویر نمک و بعضی اراضی غربی، شاید شما در حال سفر از این نقاط گذشته و آن را دیده‌اید، یا لاقلاً درباره این طور جاها شنیده‌اید. عربستان یکی از آن مناطق خشک و خطرناک است که اغلب اشخاصی که برای زیارت از ایران به آن طرف‌ها می‌روند دچار سختی می‌شوند. البته امروزه که با ماشین و طیاره به آنجا مسافرت می‌نمایند خطر کمتر شده است. در چندین سال پیش دسته‌ای از مردان ایرانی عزم سفر مکه کردند و لازم بود که با شتر مقدار زیادی در آفتاب سوزان مسافرت کنند. در راه این مردان که عده‌شان به ده نفر می‌رسید، تشنه شدند و چون درختی نبود که در سایه آن استراحت کنند، بیشتر ناراحت بودند.

چند فرسخی بیشتر نرفته بودند که جوانی را دیدند در راه نیمه مرده افتاده و چنان می‌نمود که قافله پیشی چون آن مرد را مردنی می‌دانستند، برای نجات دیگران معطل نشده او را جا گذارده بودند. این ده نفر که خود تشنه و مریض بودند، جوان را بر شتر سوار کرده به جستجوی آب شتافتند که خود و او را از مرگ و تشنگی نجات دهند، ولی چون درختی به نظر آنها نرسید، از محل چشمه آب نیز نتوانستند نشانی پیدا کنند. کم کم همگی از پا افتادند و فقط یک نفر از آنها توانست با شترش قدری جلوتر برود. او نیز نزدیک بود از شتر بر زمین افتد که ناگهان درخت کوچکی را از دور دید و فهمید باید آنجا آبی موجود باشد. پس خود را به آن مکان رسانده چشمه‌ای جست، با خوشحالی از شتر پایین آمده خدا را شکر نمود، آب نوشیده ظرف‌های خود را پر کرده برگشت و خود را به رفقای خود رسانده آنها را نیز نجات داد و چنانکه دیدیم یک درخت کوچک یازده نفر را نجات داد. درختان نه فقط از میوه و سایه به ما می‌دهد، بلکه پناه میلیون‌ها حیوانات و پرندگان است. هر جا درخت را می‌بینیم نشان آبادی و حیات است. خداوند درختان را آفرید تا به انسان و حیوانات و پرندگان غذا دهد و آنها را در سایه خود نمو دهد.

درخت شاه‌دانه

روزی دو پرنده کیسه شاه‌دانه پیدا کردند که در کنار مزرعه نهاده شده بود. با هم شروع به خوردن نمودند هر یک تند تند دانه‌ها را با نوک خود به دهان می‌گذاشت و می‌گفت این دانه‌ها چقدر ریز است. راستی اینها به چه درد می‌خورد و چون سیر شدند با پا و بال‌های خود بقیه دانه‌ها را به این طرف و آن طرف پخش کردند. چند دانه از این شاه‌دانه‌ها در کنار جوی که زمین آن مرطوب بود افتاد و چون تر بود باد نتوانست آن را پراکنده کند و زارعین که از روی آن رد شدند، آن را با پای خود به زمین فشار دادند که در گل فرو رفت. طولی نکشید که آن دانه‌های کوچک سبز شد و نهال‌های کوچکی از زمین بیرون آمده اطراف جوی آب را زینت داده بود. وقتی بچه‌های دهاتی از این طرف جوی به آن طرف می‌پریدند، آنها را پایمال کرده شکستند، اما یکی که در کنار و جلوی درخت دیگری نمو کرده بود باقی ماند. سال‌ها گذشت و این درخت بزرگ شد. به طوری که همه اطراف را گرفته و سایه کرده بود. درخت شاه‌دانه هم زود رشد می‌کند و هم برعکس دانه‌هایش خیلی بزرگ و پهن می‌شود. روزی دو گنجشک از آنجا عبور کرده از آن درخت خوششان آمد و با هم گفتند ما برای تخم‌گذاری بهتر است در شاخه‌های این درخت منزل کنیم چون جای مناسبی است. وقتی در جستجوی شاخه شروع به گشتن نمودند، صدها پرنده دیگر را دیدند که در آن منزل کرده بودند. آن دو گنجشک با هم می‌گفتند آیا این درخت به این بزرگی از کجا به اینجا آمده و این طرف و آن طرف می‌پریدند و در زیر درخت مشغول برداشتن دانه‌های شاه‌دانه که از درخت ریخته بود شدند و با هم می‌گفتند: «این دانه‌های به این ریزی خجالت نمی‌کشند زیر درخت به این بزرگی آمدند؟» اما نمی‌دانستند که همان دانه‌های ریز بوده است که درخت به این بزرگی را به بار آورده است. آنها نتوانستند بفهمند که خداوند می‌تواند از آن دانه کوچک چنان درختی را به وجود آورد. درست است که خداوند این درختان را نمو می‌دهد، ولی به ما هم قدرت داده است که آنها را مواظبت کنیم یا از بین ببریم.

حکایت درخت بید و مرد حلبی ساز

روزی فرهاد پسر هفت ساله پیرمردی را دید که روی سکوی مغازه آهنگری پدرش نشسته بود. پیرمرد مزبور دارای قد کوتاه و ابروان پرپشت بود که از زیر آنها دو چشم آبی می‌درخشید. لباس او عبارت از کت و شلوار چرمی بود که

در موقع راه رفتن به هم ساییده شده صدایی شنیده می‌شد. در پهلوی او کیسه نیمه بازی قرار داشت که از درون آن ابزار حلبی سازی و تکه‌های درخشان حلبی مشاهده می‌گردید. پدر فرهاد گفت که پیرمرد مزبور حلبی سازی است سیار که سالی یک مرتبه به ده آنها آمده ظروف مردم را تعمیر می‌کند. پیرمرد مشغول خوردن ناهار خود بود. قدری نان و تکه پنیر خوراکش بود. فرهاد این خوراک را کم و مختصر دیده به طرف خانه دوید و از مادرش دو سیب قرمز گرفته برای او برد و او هم با اشتهای کامل آنها را خورد و بعد فنجان حلبی خود را از جویبار آب کرده تا ته نوشید.

بعد فرهاد را صدا کرده گفت: «پسر جان، بیا در کنار این جویبار درختی بکاریم، تا در فصل گرما مردم در سایه آن استراحت نمایند.» فرهاد با تعجب گفت: «ما که نمی‌توانیم درخت بکاریم به آن بزرگی که مردم در سایه آن استراحت نمایند. این کار را فقط خدا می‌تواند بکند.» پیرمرد گفت: «درست است که خداوند خالق تمام موجودات است، ولی بعضی اوقات ما نیز در کارهایش به او کمک می‌کنیم.» ترکه باریک کوچکی که پوست سبز شفاف داشت از کیسه خود بیرون آورده گفت: «این چوب را در جویبار خیس کرده به من بده می‌خواهم از این ترکه درختی به وجود آورم که در شاخه‌هایش پرندگان خدا لانه کرده و در سایه خنک آن مردم در هوای گرم استراحت کنند و در فصل بهار نسیم روح‌بخش سحری از لابلای شاخه‌های آن گذر نموده موسیقی شیرینی به وجود آورد.»

پس از انجام اوامر پیرمرد، در کنار او قرار گرفته عملیات او را نگاه می‌کرد. پیرمرد کارد نسبتاً بزرگی را از میان کیسه خود بیرون آورده پوست چوب را کند. به فرهاد گفت حالا بیا برویم و درخت را بکاریم و با فرهاد به طرف دیگر جوی رفته در زمین نرم و مرطوبی که خاک سیاه رنگ داشت ترکه را محکم فرو برده و آن وقت کلاه خود را از سر برداشته با خنده و مسخره خم شده به ترکه تعظیم نموده گفت: «برادر کوچک، ما تو را در این مکان ترک می‌کنیم. در حالی که می‌دانیم از حیث غذا و آب در مضیقه نخواهی بود و بعد از سال‌ها که این پسر به سن کهولت رسیده خداوند به او اولاد و نواده داده باشد، از شنیدن صدای موسیقی تو که از وزش بادهای قوی تولید خواهد شد، محافظت خواهد گردید.»

بعد کیسه خود را به دوش گذاشته و از آن محل دور شد، ولی فرهاد او را فراموش نکرد و هر روز به کنار جویبار رفته سری به درخت می‌زد. طولی نکشید که شاخه خشک شد و پوست ترکه از هم جدا شده به زمین افتاد و فرهاد گمان کرد که دیگر درختی باقی نمانده، اما آن چوب که در زیر خاک بود، بعد از چندی جوانه کوچکی زده از خاک بیرون آمد و کم‌کم بزرگ شد و نهال ضعیفی با شاخه‌های کوچک و چند برگ شروع به نمو نمود. با مرور زمان نهال مزبور هر روز قوی‌تر و بزرگ‌تر می‌گردید و درخت بید قشنگی شد که موسوم به درخت مرد حلبی ساز گردید. کم‌کم بزرگ‌تر شد تا درخت قوی هیکلی گردید و پرندگان در شاخه آن لانه ساختند و مردم و مواسی در زیر سایه آن استراحت می‌نمودند. وقتی فرهاد به سن کهولت رسید، خداوند به او اولاد و نواده‌های متعدد عطا فرموده بود و دوست داشت که روی سکو نشسته باز به صدای به هم خوردن برگ‌های درخت بید گوش دهد که مرد حلبی ساز از آن چندین سال پیش سخن گفته بود.

دستور:

۱- درخت کهن سالی را انتخاب کرده آن را با دقت بررسی نمایید. چه نوع درختی است؟ با چه طریق می‌توانید بفهمید؟ چند سال از عمر آن گذشته است؟ ضخامت آن چقدر است؟ با سانتیمتر اندازه بگیرید. از شخص فهمیده کمک بگیرید و ارتفاع آن را پیدا کنید. چه کاری خدا به عهده این درخت گذارده است؟ فهرستی از دشمنان این درخت پیدا کنید، چطور می‌توانید آنها را از بین ببرید؟

۲- درخت‌ها را معاینه کنید و مورد مطالعه قرار دهید و ببینید چقدر زمان لازم است تا درختی بزرگ شده به مصرف الوار برسد.

۳- چرا بعضی از اشجار عمر طولانی ندارند؟

۴- مزمور ۱۰۴: ۱۶ و ۱۷ را بخوانید.

۵- مزمور ۱: ۱-۶ را حفظ کنید.

فصل بیست و چهارم: چطور خداوند شب و روز را به ما داد

حکایت شب و روز (آفرینش - پیدایش او ۲ و ۳، ۸: ۲۲ را بخوانید)

هوشنگ تازه شروع به خواندن درس جغرافی کرده بود. اطلاعاتی که درباره ستارگان و آفتاب و ماه می‌خواند حس کنجکاوی او را تحریک کرده بود. برای مزید اطلاعات خود اغلب از پدر خود کمک می‌خواست. روزی از پدرش آقای بهنام که مرد دانشمندی بود پرسید: «پدر جان، در مدرسه یکشنبه می‌خوانیم که خدا شب و روز را خلق کرده است در صورتی که در کتاب جغرافی برعکس این نوشته می‌گوید: «آفتاب شب و روز را به وجود آورد». پدر کتاب جغرافی را گرفته آن را مطالعه نمود و به هوشنگ گفت چطور زمین به دور آفتاب می‌گردد و هر قسمت زمین که آفتاب به آن می‌رسد، روز و آن قسمت که نمی‌رسد، در تاریکی است و شب است و بعد از هوشنگ پرسید «آیا تو می‌توانی چنین برنامه بی‌نقصی درست کنی؟» گفت: «خیر» پدر گفت: «مردم زمان قدیم اطلاعات خیلی محدود راجع به ماه و آفتاب و ستارگان داشته و آفتاب را یکی از خدایان می‌دانستند که باعث حیات مردم شده و آنها را از سرما حفظ می‌کند و باعث نمو می‌گردد. آن را مثل خدا پرستش می‌نمودند.

وقتی در اطراف آن بیشتر تجسس نمودند، آن را چرخ‌های مدور عرابه طلایی رنگی که خدای آفتاب آن را در آسمان‌ها می‌راند می‌دانستند. بعدا کم کم در اثر بررسی‌های زیاد و دقیق به این نتیجه رسیدند که اجرام سماوی بر طبق برنامه تنظیم شده و در سیر و حرکت می‌باشند. این عقیده آنها را به طرف خداوند هدایت کرد و درجه لطف و عنایت و جلال و عظمت او را درک کردند. حضرت موسی مردی که بیشتر در جوار رحمت خدا زیست می‌کرد، تصمیم گرفت که کتاب جامعی بنویسد و سر آفرینش را برای مزید اطلاع مردم در آن شرح دهد. با هدایت خدا کتابی نوشت که پس از مطالعه آن، مردم از عنایت بزرگ خدا که عبارت از آفرینش زمین و آسمان است مطلع شده و تا ابد آن را فراموش نکنند.

لذا حکایت زیر را در تورات درج کرد که شروع آن چنین است (سفر پیدایش ۱: ۱): در ابتدا خدا آسمان‌ها و زمین را آفرید «با مرور زمان اطلاعات مردم رو به ترقی گذاشته و در نتیجه توکل آنها به خدا محکم‌تر گردید و دانستند که این خدا است که فصول چهارگانه و شب و روز را بر طبق برنامه دقیقی به آنها عطا فرموده است. یکی از آنها چنین نوشت: (سفر پیدایش ۸: ۲۲) «مادامی که جهان باقی است، زرع و حصاد و سرما و گرما و زمستان و تابستان و روز و شب موقوف نخواهد شد». با گذشتن ایام، اطلاعات مردم بیشتر شده درباره اجرام سماوی تحقیقات بیشتری می‌کردند و از عظمت نقشه محیرالعقول خدا در عجب می‌ماندند. یکی از شعرای یهودی که در آن زمان می‌زیست چنین نوشته است: «آسمان جلال خدا را بیان می‌کند و فلک از عمل دست‌هایش خبر می‌دهد» (مزمور ۱۹: ۱).

از آنوقت تا بحال قرن‌ها سپری شده است مردم باز در بررسی خود پا بر جا مانده با دوربین‌های قوی موفق به کشف سایر کروات شده‌اند که در فاصله‌های معینی به دور آفتاب می‌گردند و بعضی از ستارگان آفتاب‌هایی هستند که از آفتاب ما بزرگتر و میلیون‌ها فرسخ از هم دورند، ولی از روی برنامه معینی در سیر و حرکت هستند و وقتی درباره این چیزها فکر می‌کنیم، از قدرت و عظمت خدا متحیر و مبهوت می‌مانیم و حس تقدیر ما درباره مندرجات زیبای تورات زیاده‌تر می‌شود. در قسمتی می‌گوید (مزمور ۸: ۳) «چون به آسمان تو نگاه کنم که صنعت انگشت‌های تو است و به ماه و ستارگانی که تو آفریده‌ای، پس انسان چیست که او را به یاد آوری» در تورات می‌خوانیم که خداوند آسمان‌ها و اجرام سماوی و زمین و هر چه در آنها است آفریده است و جغرافی راهنمایی می‌کند که از نقشه زمین اطلاع پیدا کنیم.

حکایت ستاره راهنما

در روی آب‌های آرام اقیانوس کبیر، کشتی با حرکت موزون خود موج‌ها را شکافته و به طرف امریکا طی کرده می‌خواست هر چه زودتر به ساحل آن برسد. والتر در روی عرشه ایستاده به آب‌های آبی رنگ تبسم می‌نمود. فکر می‌کرد که به زودی روی خاک وطن عزیزش راه خواهد رفت. تقریباً یک سال بود که با پدرش به هندوستان رفته بود و حالا می‌خواست هر چه زودتر خود را به دوستان خود برساند. والتر میل داشت که بتواند برای روز تولدش

که دهم اکتبر بود بین خویشان و دوستان خود باشد و جشن بگیرد. کاپیتان کشتی اطمینان داده بود که تا چهار روز دیگر وارد لنگرگاه خواهند شد. هر ساعت که می‌گذشت والتر خوشحال بود که یک ساعت دیگر به مقصود نزدیکتر شده است. سه روز از وعده کاپیتان سپری شد، یک روز دیگر مانده بود، روز چهارم کشتی بر سرعت خود افزود و با عظمت مخصوصی آب‌ها را شکافت. کم کم آفتاب غروب کرد، ولی ناگهان قطب نمای کشتی از کار افتاد. والتر می‌دانست که این آلت پر قیمت برای هدایت کشتی و کاپیتان لازم است. خیلی مشوش شد وقتی مهندس کشتی هر چه کرد نتوانست آن را تعمیر کند و کشتی بدون راهنما روی آب‌ها سرگردان بود. خطر برخورد به صخره‌ها بیشتر او را مشوش نمود. کاپیتان نزدیک والتر و پدرش ایستاده بود. وقتی والتر از پدرش پرسید: «آیا وطن را خواهیم دید؟» در جواب او گفت: «چرا این قدر نگرانی؟» والتر گفت: «می‌ترسم غرق شویم.» کاپیتان گفت: «ابدا ترس نداشته باش. ستاره زیبا همیشه برای هدایت ما مهیا است و امیدوارم تا طلوع فجر به ساحل برسیم.»

والتر پرسید: «ستاره؟ چطور ستاره می‌تواند شما را راهنمایی کند؟» کاپیتان گفت: «بلی ستاره شمال که ما آن را جدی می‌نامیم آن جزو ستارگان ثابت است و همیشه در یک محل می‌ماند. طولی نمی‌کشد که ما او را خواهیم دید و چون جهت شمال را فهمیدیم جهات دیگر معلوم می‌شود.» والتر کمی فکر کرده بعد پرسید: «اگر ستاره شمال شما را هدایت می‌کند، پس قطب نما لازم نیست.» کاپیتان خندیده گفت: «اولا با قطب نما زودتر می‌شود جهات را معین کرد و از آن گذشته اگر هوا مه‌آلود و ابر باشد، راه را گم می‌کنیم و باعث اتلاف وقت می‌شود، ولی خوشبختانه هوا صاف است. در زمان قدیم راهنمای دریانوردان ستارگان در شب و آفتاب در روز بود، ولی قطب نما در هوای بد کمک بزرگی به ما می‌کند، کاپیتان که در ستاره شناسی سر رشته داشته باشد، در هدایت کشتی دچار مشکلات نخواهد شد، زیرا ستاره جدی یکی از ثوابت است و هیچ وقت مکان خود را عوض نمی‌کند و مثل این است که به دریانوردان می‌گوید: «من راهنمای شما هستم.» هوا تاریک شده بود و ستارگان در آسمان می‌درخشیدند. والتر آسمان را نظاره کرده در جستجوی جدی بود و آن را با کمک کاپیتان شناخت. کاپیتان به او گفت: «حال که ستاره را دیدی، برو راحت بخواب، دیگر خطری متوجه ما نیست» والتر تمام شب را خواب بود، اما کاپیتان بیدار بود و چشم از ستاره جدی بر نمی‌داشت. بالاخره در موقع طلوع آفتاب والتر در روی عرشه کشتی ساختمان‌های بندر را از دور دید و فریاد خوشحالی کشیده گفت: «آه وطن من، وطن محبوب و عزیزم.» کاپیتان گفت: «دیدار میهن در اثر هدایت ستاره». قلب والتر از شادی پر شده شکر خدا را بجا آورد.

سوالات:

- ۱- اطلاعاتی که درباره شب و روز در مدرسه یاد گرفته‌اید کدامند؟
- ۲- نویسنده مزمور ۱۹ چه افکاری داشته است؟
- ۳- فهرستی درباره چیزهایی که از فرا رسیدن شب و روز به دست ما می‌آید و موجب سرور و قدردانی شما می‌شود بنویسید.

فصل بیست و پنجم: اشعیا پیغام خداوند را به مردم می‌رساند

اشعیا نبی ۵۵: ۸-۱۱ و ایوب ۵: ۸-۱۰

قوم بنی‌اسرائیل اولین قدمی بودند که خدا را شناختند و خداوند همیشه آنها را هدایت می‌نمود، ولی هر چند وقت یک بار خدا را فراموش می‌کردند و به بدبختی می‌افتادند. آن وقت صدایشان بلند می‌شد که خداوند ما را فراموش کرده و دچار ذلت شده‌ایم. اشعیا مردی بود با خدا و در ایامی می‌زیست که بنی‌اسرائیل از خدا دور افتاده و در بدبختی می‌افتادند و از بس گناه ورزیده بودند، گمان می‌کردند که خداوند هرگز آنها را نخواهد بخشید. اشعیا که خدا را خوب می‌شناخت و می‌دانست که خدا آن قوم را فراموش نکرده بلکه آن قوم خدا را فراموش کرده بودند، شب و روز دعا می‌کرد که خداوند وسیله‌ای فراهم آورد که آنها توبه کرده بازگشت نمایند. وقتی خداوند دعا‌های اشعیا را شنید، در رؤیا به او ظاهر شده گفت: «برو به قوم من بگو من هرگز شما را ترک نکردم مگر نمی‌بینید که باران و نعمت‌های دیگر از شما دریغ نکردم، این دیوار گناه و بی‌اطاعتی شما است که به نظر شما می‌رساند من شما را ترک کرده‌ام. الان توبه کنید و بازگشت نموده اوامر او را بجا آورده، من خدای شما بوده و خواهم بود و شما را هرگز فراموش نمی‌کنم.» چون این پیغام را به مردم رساند، عده‌ای توبه کرده دست به کار و جدیت زدند و گرد گناه و کارهای زشت نرفتند، زیرا ایمان آوردند که خدا بخشنده است و هرگز نعمت‌های خود را از بندگان خود دریغ نمی‌کند، ولو آنکه او را فراموش کرده و دنبال گناه رفته باشند.

جریان آب

وقتی آب حرارت می‌بیند، چه از حرارت آفتاب و چه آتش، بخار می‌شود و این ذرات بخار به آسمان بلند شده مسافتی بالا می‌روند و یا ذرات دیگر بخارهایی که در هوا است یکی شده به شکل تکه‌های ابر درمی‌آیند و چون در آنجا برودت و سرما به آن می‌رسد، ابرها تبدیل به قطرات آب یا باران شده به زمین می‌ریزد. بعضی بر درختان ریخته آنها را شستشو داده سیراب می‌کند و برخی به زراعت‌ها پاشیده تخم‌ها و حاصل را نمو می‌دهد، بعضی از مردم در مناطقی که شوره‌زار است آن را جمع کرده برای نوشیدن و شستشو به کار می‌برند. چون باران زیاد بارید، زمین را شسته بعضی جویبارها راه می‌اندازد و مقداری به زمین فرو رفته در زیر زمین کم کم به هم ملحق شده چشمه‌های آب گوارا را به وجود می‌آورد. وقتی جویبارها زیاد شود با هم متحد گشته نهر و بعد از آن رودخانه درست نموده کم کم به دریا رسیده یا آبشارها درست می‌کنند که از آن قوه برق گرفته می‌شود یا آسیاب‌ها را می‌گردانند و به همین ترتیب تا بالاخره وارد دریا شده باز از آنجا به واسطه حرارت آفتاب دوباره تبخیر شود. آیا گردش آب از هوا به زمین و بالعکس به نظر شما عجیب نیست و یکی از برکات خدا شمرده نمی‌شود؟ چند لحظه فکر کنید، اگر آب این جریان را نداشت ما به چه اشکالاتی برمی‌خوریم؟

رودخانه که باعث مرگ و نجات اهالی شهری شد

در شهری که به واسطه نبودن آب، زراعت مشکل و اهالی در زحمت بودند، به طوری که در تابستان حتی آب نوشیدنی نیز به سختی گیر می‌آمد. وقتی از دولت درخواست کمک نمودند، دولت نتوانست چاره‌ای بجوید جز اینکه آب رودخانه‌ای که در چند صد فرسخی به دریا می‌ریخت به آن شهر برگرداند و البته این کار محتاج به هزینه هنگفتی بود، ولی چون اهالی زیاد التماس نمودند و قول دادند که با بودن آب چنان در زراعت و فلاحیت خواهند کرد که بتوانند مالیات زیادی به دولت بپردازند که جبران آن خسارت را برای دولت بنماید، دولت هم قبول کرده و آب را برگرداند، به طوری که از وسط شهر رد می‌شد. طولی نکشید که اطراف رودخانه و همه آن شهر سرسبز و خرم گردید. همه مردم از کوچک و بزرگ مشغول کار زراعت شدند و حاصل خوبی به دست آوردند، اما اتفاقی در شهر افتاد که همه شادی محصول و منفعت خود را فراموش کردند، زیرا مرض‌های گوناگون مثل حصه و اسهال خونی، سل و غیره در شهر به طوری فراوان شده بود که مردم همه به وحشت افتاده بودند. چون مردم آن شهر عوام و بی‌سواد بودند و اگر هم سواد داشتند بی‌احتیاط بودند و نمی‌دانستند علت مرض در شهر چیست، پس از دولت امداد طلبیدند که به دادمان برسید والا همه خواهیم مرد.

پزشکی به آن شهر فرستاده شد تا علت را جویا شود. چون پزشک به شهر رسید، چیزی دید که شماها هر روز در خیابان می‌بینید و شاید بعضی از شما هم مسبب آن هستید. می‌دانید چه دید؟ دید که مردم کثافات خیابان را جاروب

کرده به رودخانه که از وسط شهر می‌گذرد می‌ریزند. عده‌ای ظرف‌های خود را می‌شویند و بعضی لباس‌های کثیف و برخی آشغال‌هایی که از پهلوی مریضان جمع کرده‌اند، در رودخانه می‌اندازند تا خانه خود را تمیز کرده باشند و چون بیشتر دقت کرد، دید بعضی چاه‌ها نیز از خانه‌ها به رودخانه نشست می‌کند. خوب بچه‌ها، لازم نیست که بگویم مردم آن شهر هم همانطور که ما آب جوی کثیف را به خانه برده در آب انبار ذخیره کرده می‌آشامیم، آنها هم آب رودخانه را آشامیده و حتی در آن استحمام نیز می‌کردند. پزشک آب را تجزیه کرد و دید در اثر همان کثافت‌کاری‌ها که ذکر شد آب آلوده به میکروب‌های زیادی شده از آن جهت مردم مبتلا شده بودند. پزشک علت را به بزرگان شهر گوشزد کرد و گفت که به هیچ وجه ممکن نیست مرض از شهر دور شود، جز آنکه آب رودخانه تمیز شود و آن هم به دست تمام اهالی شهر است، زیرا اگر ده نفر آشغال در آن نریزند و دو نفر بریزند، باز هم چاره درد نخواهد کرد.

حالا ببینید چقدر مشکل است در شهری که مثل بعضی از شهرهای ما فکر می‌کنند که آب ولو اینکه هزار چیز کثیف در آن بریزند، باز هم پاک است. آیا می‌شود مانع شد که کسی آب را کثیف نکند؟ خلاصه، هر نقشه‌ای کشیدند عملی نشد. بالاخره روزی پزشک به یکی از دبیرستان‌ها رفته گفت: «شما بچه‌ها که باسواد هستید و این موضوع را می‌فهمید باید مانع این کار شوید.» پسران و دختران قول دادند که هر چه از دستشان برآید، برای نجات شهر از مرض بکنند. پس هیئتی جمع شده از حکومت شهر خود درخواست نمودند که قانونی وضع کند که هر که در آب چیزی ریخت یا شست، سخت تنبیه شود و تابلوهایی درست کردند چه برای باسوادان و چه برای بی‌سوادان که به آنها یادآوری کرده و آنها را تشویق نمود که با آنها تشریک مساعی کنند تا آب رودخانه آلوده نشود. البته در اول خیلی مشکل بود، چون همه مردم عادت به آلوده کردن آب داشتند، ولی وقتی می‌دیدند که بچه‌های مدرسه لب رودخانه پست می‌دهند و اگر بخواهند دست به آب بزنند آنها را تحویل کلانتری می‌دهند، کم‌کم آن عادت را ترک کردند و چون دیدند پس از مدت کوتاهی مرض برطرف شد، باور کردند که علت اصلی مرض همان کثیف نگاه داشتن آب رودخانه بوده است. پس از آن هر کس به وظیفه خود عمل کرده آب را تمیز نگاه می‌داشت. به این طور رودخانه باعث مرگ و همچنین نجات شهری گردید.

سؤالات:

- ۱- خدماتی که آب در آسان کردن امورات خداوند به جا می‌آورد کدام‌ها هستند؟
- ۲- منبع آب خوردن که به منزل شما می‌آید در کجاست؟ آیا دقت کرده‌اید آبی که می‌آشامید چه نوع آبی است؟
- ۳- چطور می‌توانید آب منزل و اطراف خود را پاکیزه نگاه دارید؟
- ۴- اشعیا و ایوب از باریدن باران چه چیز درک کردند؟

حکایت طغیان رودخانه (مزمور ۴۶: ۱-۱۱ را بخوانید)

در سال ۱۹۲۷ زمانی که هندرسن نه ساله بود، رودخانه میسی سیپی شروع به طغیان کرده پدر هندرسن ملکی در کنار رود داشت که در زمین نسبتاً مرتفعی واقع شده بود و فقط به واسطه سدی از سیل بر کنار بود، ولی در تاریخ مذکور است که چون آب رودخانه از حد معمولی خیلی بیشتر بالا آمده بود و تصور خطر می‌رفت، پدر و مادر هندرسن فکر کردند که بهتر است هر چه زودتر خانه را تخلیه کنند و به طور موقت در یکی از دهات مجاور سکنی گزینند تا آنکه آب به مجرای اصلی خود بازگردد. استحکام سد کمی باعث اطمینان پدر هندرسن شد، بنابراین مصمم شد که ابتدا رعایا را به سلامت روانه کند و خود از گله و چهارپایان محافظت نماید تا بعد عزیمت نماید. خانه‌های رعایا در زمین‌های پست واقع شده بود، بنابراین آب رودخانه آنها را در مسیر خود می‌گرفت ناچار آنها را ترک کرده به کمک پدر هندرسن تا آخرین نفر سوار قایق شدند. پس از رفتن آنها پدر هندرسن با دلی مشوش به خانه مراجعت نمود. پیش از رفتن رعایا کرجی‌بان، پدر هندرسن را تشویق به رفتن کرده بود و اصرار داشت که او هم با خانواده خود آنجا را زودتر ترک گوید چون احتمال داشت سد آب، مقاومت در جلو سیل را نداشته در هم شکند. پدر هندرسن فکر کرد که کرجی‌بانان ترسیده‌اند، ولی با وجود این خودش هم در دلش بیم داشت و در موقع صرف غذا در این موضوع صحبت می‌کردند.

صدای موهشی به گوش آنها رسید، همه را بهت فرا گرفت و به هم نگاه کردند. پدر هندرسن خانواده خود را به طبقه بالای عمارت برد و مقداری خوراک و لباس گرم با خود برداشت تا بالا ببرد، ولی هنوز نصف پله را نرفته بود که آب طبقه پایین را به کلی گرفت. در ابتدا هندرسن و برادرش از سیل و مشاهده آن تفریح می‌کردند، ولی بعداً به وخامت اوضاع پی بردند. پدر هندرسن سوراخی از پشت بام در سقف اطاق باز کرد که در موقع ضرورت بتوانند از آنجا نجات یابند. خانم هندرسن چراغی روشن کرد و در جایی قرار داد که از دور روشنایی را ببینند و به کمک آنها بیایند. تمام شب را بیدار بودند، چون صبح شد، صدای هواپیمای را شنیدند. پدر هندرسن ژاکت قرمزی برداشته به بام دوید و آن را تکان داد که خلبان نشانه را ببیند. خلبان هواپیما را کمی پایین آورد و جسمی از هواپیما به طرف زمین آمده در آب فرو رفت، ولی آنها مطمئن شدند که خلبان از وجود آنها باخبر شده است و چیزی برای آنها انداخته است. پس صبحانه مختصری که داشتند خوردند و منتظر شدند.

در حوالی غروب قایق موتوری به سراغ آنها آمده همه را سوار کرد. لباس‌های پشمی و پتو همراه برداشتند که از سرما محفوظ بمانند. قایق به راه افتاد و شب را در چادرهای آسیب دیدگان از سیل به روز آوردند. مادر هندرسن در چادری پهلوی زنان و بچه‌ها بود و پدر هندرسن در آتشی که در بیرون افروخته شده بود ماند. روز بعد پس از صرف صبحانه که از نان خشک سیاه و قدری قهوه که در قوطی حلبی درست شده بود، سوار قایق شده حرکت کردند. در محلی صدایی شنیدند، چون دقت کردند دو بچه را در بالای درختی در وسط آب دیدند. ریسمانی به طرف آنها انداختند و هر دو را نجات دادند. به قصبه‌ای رسیدند و پدر هندرسن فوراً خبر ورود خود را به دوست خود با تلفن داد، دوستش آنها را به خانه خودش برد، لباس و غذا و همه وسایل راحتی آنها را فراهم آورد و آنها فکر می‌کردند که هرگز در عمرشان بستر به آن گرمی و نرمی ندیده‌اند.

آن شب صاحب خانه چند آیه از کتاب مقدس خواند و شکر خدا را بجا آورد و همه از خداوند درخواست کردند که عنایت خود را از سایر سیل زدگان نیز دریغ ندارد. هندرسن وقتی با پدرش تنها ماند، پرسید: «پدر، چرا خدا سیل فرستاده و عده‌ای را بی‌خانمان و بیچاره کرد؟ معلوم می‌شود خدا مخلوقات خود را از نظر دور کرده و توجهی به آنها ندارد.» پدر هندرسن پس از قدری فکر گفت: «به نظر من نباید خدا را مقصر بدانیم. اغلب اتفاق افتاده است که نتوانستیم دلیل بدبختی‌های خود را معلوم کنیم، نه تنها ما از درک آن عاجزیم، بلکه عقلاً نیز موفق نشده‌اند برهان قانع‌کننده‌ای برای بروز طوفان و سیل و زلزله بیاورند، ولی باید در نظر داشته باشید بعضی اوقات که دچار بلایای مذکور شده و بدبخت و بیچاره می‌شویم، برای انجام یافتن نقشه‌های خدا که برای تمام دنیا در نظر دارد، ضروری است.

اگر با چنین بلایا رو به رو نشویم، نمی‌توانیم به حکمت‌های ازلی خداوند درست پی ببریم و احتیاج مبرم خود را در پیروی کردن از قوانین و احکام خدا احساس نخواهیم کرد، اگر رودخانه طغیان نکند، مردم در فکر جلوگیری از سیل نخواهند بود. مادامی که دچار خطری نشدیم، قدر سلامتی خود را نخواهیم فهمید. در مواقع خطر، قدر اشخاص شجاع را می‌فهمیم. خودت مشاهده کردی که پزشکان برای عیادت مریضان خود که در مسیر سیل بودند، شانزده ساعت تا زانو در آب رفته از محلی به محل دیگر می‌رفتند. همچنین با چه شهامتی رانندگان قایق‌های نجات مشغول جانفشانی و خدمت بودند. این طور اتفاقات باعث می‌گردند که احساس نماییم که چقدر خدای مهربان با ما نزدیک است. اگر مردم بیشتر به حکمت قوانین خدا آشنا شوند، بهتر موفق خواهند شد که از بروز سیل و طوفان و غیره جلوگیری کنند، به طوری که پزشکان از بروز امراض حتی‌الامکان جلوگیری می‌کنند. وقتی پدر هندرسن صحبت خود را قطع کرد، اسکارا چندین لحظه متفکر و خاموش نشست بعد چنین اظهار نمود: «من تا حالا نفهمیده بودم که خداوند چه مسؤولیت بزرگی دارد. چقدر جای شکر است که خداوند مردم را طوری آفریده است که بتوانند همکاری با او را یاد بگیرند.»

سؤالات:

- ۱- آیا یاد دارید طوفان یا سیلی در نزدیکی محلی که اقامت داشته‌اید حادث شده باشد؟
- ۲- مردم چه کمکی به کسانی که بی‌خانمان شده بودند کردند؟
- ۳- آیا شما راهی می‌دانید که از سرعت بالا آمدن آب رودخانه جلوگیری کند؟
- ۴- عللی که به واسطه نادانی مردم باعث سیل می‌شود کدام هستند؟
- ۵- آیا می‌توانید چندین چیز خوب که در نتیجه طوفان و سیل و زلزله به دست می‌آوریم، اسم ببرید و بیان نمایید؟

فصل بیست و هفتم: راز و نیاز با خدا و شکرگذاری از درگاه او

عیسی دعا کردن را به پیروانش آموخت

در زمان قدیم گرچه مردم کمتر باسواد بودند، ولی خیلی اهمیت می‌دادند که اطفالشان با خدا بار آمده حداقل کتاب مذهبی خود را بتوانند بخوانند. بچه‌ها نیز چون پدر و مادر خود را در حال دعا می‌دیدند، میل می‌کردند آنها هم دعاها را یاد گرفته و مثل آنها بخوانند. پسرها اغلب به پدرهای خود می‌بایستی کمک کنند، ولی با وجود این، پدرها آنها را به کنیسه می‌فرستادند تا خواندن کتاب مقدس را یاد بگیرند. مادر عیسی و یوسف نیز مردمان با خدا بودند و از طفولیت دعا کردن را به مسیح یاد داده و او را به کنیسه می‌فرستادند تا کلام خدا را خوب یاد بگیرد و عیسی نیز با شادی هر چه می‌توانست یاد می‌گرفت و همیشه با معلمین و بزرگترها مباحثه می‌کرد تا خدا را بهتر عبادت کند. عیسی تمام دعاها را از حفظ می‌داشت و کلام خدا را خوب یاد گرفته و حفظ می‌نمود، چون کودکی با فکر بود و هیچ چیز را تا نمی‌فهمید قبول نمی‌کرد و آنچه را نیز که آموخته بود یقین بود. مثلاً وقتی دعا می‌کرد کاملاً حس می‌کرد که با خدای خود و پدر مهربانش صحبت می‌کند، از این لحاظ همیشه دعا می‌کرد و دعا کردن برای او لذتی داشت و می‌دانست که با خدای خود یعنی بهترین دوست خود صحبت می‌کند. از این روی روز به روز سعی می‌کرد که خود را بهتر برای خدمت او حاضر کند.

منبع کمک او همان قوتی بود که خداوند در اثر دعاها به او می‌بخشید و چنانکه دیدید مسیح قبل از شروع به کارش در سی سالگی ۴۰ روز به دعا پرداخت و خود را آماده کرد و سپس دست به کار شد و در موقعی که به شاگردانش تعلیم می‌داد همیشه می‌گفت: «دعا کنید و از خداوند کمک بطلبید.» و شاگردان که معنی حقیقی دعا کردن را نمی‌دانستند از مسیح سؤال کردند: «چطور باید دعا کرد؟ دعا کردن را به ما بیاموز.» پس مسیح گفت: «که چگونه باید در خلوت دعا نمود و قبل از دعا کردن اگر غرضی با کسی دارند فراموش نمایند و همچنین ساده و با هر زبانی و در هر جا که بخواهند می‌توانند دعا نمایند.» دعایی برای نمونه به آنها یاد داد که تا امروز نیز به یادگار مانده است و در انجیل متی ۶: ۹-۱۵ یافت می‌شود.

سؤالات:

- ۱- در مزمور ۹۵ نویسنده برای چه خدا را شکر می‌کند؟
- ۲- لوقا ۱۱: ۱-۱۳، متی ۶: ۵-۱۵ را بخوانید. چرا عیسی مسیح این قدر دعا می‌کرد؟
- ۳- از اشخاصی که امسال در حکایات خوانده‌اید کدام‌ها عادت داشتند دعا کنند؟
- ۴- عیسی در خصوص دعا به ما چه یاد داده است؟

عید نخل و عید قیام

(متی ۲۱: ۱-۱۱، یوحنا ۱۴: ۱۵، یوحنا ۱۵: ۱ تا ۱۵، متی ۲۲: ۳۷-۳۹) عده‌ای زوار که برای گذراندن عید فصح به اورشلیم می‌رفتند، قبل از ورود به شهر تصمیم گرفتند که قدری استراحت نمایند و در آنجا متوجه جاده بیت‌عنیا شده عده‌ای را دیدند که شاخه‌های درخت خرما به دست گرفته مشغول خواندن کلمه‌های زیر می‌باشند: «هوشیاعنا مبارک باد کسی که به اسم خداوند می‌آید.» و مردی را در عقب جمعیت سوار بر الاغ مشاهده نمودند. یکی گفت: «این عیسی ناصری است.» دیگری گفت: «گمان نمی‌کنم عیسی باشد، چون همه پیشوایان مذهبی تشنه خون او هستند و می‌خواهند او را به قتل برسانند.» دیگری گفت: «عیسی از آنها باکی ندارد.» و داخل جمعیت شد. عیسی با شجاعت و بی‌باکی راه می‌پیمود. در این موقع هر کس به نحوی عیسی را احترام می‌کرد، زنی محل عبور او را گل افشاند بود و می‌گفت او برادر مرا از مردگان برخیزانید. مردی شاخه‌های خرما بر زمین می‌ریخت و می‌گفت کاش می‌توانستم با طریق بهتری از او قدردانی کرده و او را احترام نمایم، چون او به من تعلیم داد که چطور امین و راستگو باشم و از شناختن او خود را سعادتمند می‌دانم.

یک نفر دیگر لباس نو و قیمتی خود را جلو او پهن کرده گفت: «او معلمی است فرستاده خدا.» و هر کس تأسف می‌خورد که چرا راه بهتری ندارد که او را احترام نماید. همه ثناخوان بوده می‌گفتند: «هوشیاعنا مبارک باد کسی که به اسم خداوند می‌آید.» اما فریسیان غرغریکنان نزد عیسی آمده گفتند: «آقا شاگردان خود را منع کن که فریاد نکنند.» عیسی گفت: «اگر اینها ساکت شوند سنگ‌ها به صدا خواهند آمد.» سنگهای ساکت و بی‌حرکت که در انجیل یوحنا می‌خوانیم که مسیح گفته است: «که خدا می‌تواند از آنها فرزندان برای ابراهیم خلق کند.» سنگهای سوزان بیابان که مسیح حاضر نشد به امر شیطان از آنها نان بسازد. سنگهای سخت اورشلیم که مردم به سوی عیسی پرتاب کردند. تمام این سنگها به مراتب از قلب فریسیان نرم‌تر و با رحم‌تر بودند و از روح بی‌جان آنها حساس‌ترند. مسیح در تمام عمرش برای همین یک دفعه لقب مسیح یعنی انتخاب شده خدا را قبول کرد و گذاشت مردم او را احترام کنند پس در همان دقیقه وارد شهر شد. این اولین عید نخل بود و از آن وقت تا به حال مردم با به یاد آوردن این روز، محبت خود را به او نشان می‌دهند.

سوالات:

- ۱- مسیح چه کرده بود که مردم او را احترام می‌کردند؟
- ۲- مردم در سه سال کار مسیح از او چه چیزها یاد گرفتند و دیدند که او را از جان و دل احترام می‌کردند؟
- ۳- امروزه در عید نخل مردم چطور مسیح را احترام می‌گذارند؟
- ۴- چطور می‌توانید هر روز او را احترام کنید؟

(عید قیام)

همیشه وقتی اشخاص خوب و نیکوکار در دنیا پیدا می‌شوند، بدکاران ناراضی به نظر می‌رسند و اشخاص منفعت طلب به لرزه درمی‌آیند، زیرا مردم از دیدن نیکوکاران عیب و گناه بدکاران را بهتر می‌بینند و اغلب باعث کسادی کار آنها می‌شود. در زمان مسیح نیز آن عده که به وسیله نیکویی‌های مسیح بازارشان کساد شده بود، بر آن شدند که او را از بین ببرند و چنانکه حکایت آن را شنیدید با کمک یکی از شاگردان یعنی یهودای اسخریوطی، او را گرفته محاکمه کرده مصلوب نمودند. دوستان مسیح از این واقعه بسیار دلتنگ شدند، ولی یارای کمک و قیامی برای خلاصی مسیح در دست نداشتند و با دلشکستگی پس از مصلوب شدن، بدن او را در قبری گذارده و به منازل خود رفتند. صبح روز سوم که یکشنبه بود به عادت زنان زودتر از مردان برای زیارت و تذهین قبر به محلی که مسیح در آن خوابیده بود رفتند. سحر بود و هنوز هوا روشن نشده بود. مریم که یکی از همراهان بود و مسیح را زیاده از حد دوست می‌داشت، شیشه عطری در دست داشت و می‌گریست و به قبر نزدیک می‌شد و نمی‌دانست چگونه سنگ قبر که سنگین بود می‌بایست غلطاند، اما چون قبر پدیدار شد، سنگ را غلطانیده یافتند. پس متحیر شده تصور کردند کسی جسد مسیح را دزدیده است.

چون مریم و زنان داخل قبر را نگاه کردند فرشته به آنها خطاب کرده گفت: «عقب کی می‌گردید؟ چرا زنده را در میان مردگان جستجو می‌نمایید مسیح برخاسته است و اینک نوبر خوابیدگان شده است.» زنان نمی‌توانستند این موضوع را باور کنند، پس برگشته در باغ جستجو می‌نمودند که شاید بدن او را بیابند. مریم که چشمانش از اشک پر بود، مردی را جلوی خود ایستاده دید و تصور کرد باغبان است. پس به پای او افتاده گفت: «اگر مسیح را برداشته‌اید به ما نشان دهید تا رفته او را زیارت کنیم.» اما آن مرد گفت: «ای مریم.» و از صدای او مریم شناخت که خود مسیح است. پس سر برداشته به او نگریست و از شادی نمی‌دانست چه کند. عیسی وی را خطاب کرده گفت: «برو و به شاگردان من در شهر خبر بده.» پس مریم دوان دوان به شهر رفته شاگردان را خبر کرد و آنها نیز به طرف قبر شتافتند تا قیام مسیح را با چشمان خود ببینند، ولی جز قبر خالی که فرشته در آن بود چیزی نیافتند، اما باور کردند و آنهایی که مثل توما کم ایمان بودند چون مسیح به آنها ظاهر شد ایمان آوردند، از آن پس دوستان مسیح غم مصلوب شدن او را فراموش کرده با قیام او شادی می‌کنند و می‌دانند که او همیشه زنده و ناظر ما می‌باشد و طوری رفتار می‌کنند که او از آنها خشنود باشد و هر ساله روز برخاستن او را جشن می‌گیرند.

حکایت مسافرت کرم ابریشم

وقتی کرم ابریشمی تنبل به فکر مسافرت افتاد. مسافرتش دور نبود، فقط از این طرف خیابان به آن طرف خیابان بود، تا در ریشه درختی برای خود جای راحتی پیدا کند و پیاله خود را بپافد تا از شر سرما و باد در امان باشد، اما این مسافرت در نظرش خیلی خطرناک و دور بود و با خود می‌گفت: «در وسط راه اگر کسی مرا لگد کند چه خواهد شد، اگر اتومبیل بگذرد، حسابم پاک است. خلاصه پس از چندی معطلی تصمیم گرفت برود. یک روز آفتابی دل را به دریا زد و گفت هر چه باداباد. هر طور شده می‌روم آن طرف جاده، لااقل با گل داوودی که آن طرف جاده است صحبت می‌کنم. وقتی رفت و به آن طرف جاده رسید، بجای گل داوودی فقط ساقه خشک شده آن را دید، گفت گل داوودی چه شده؟ پرنده کوچک از روی شاخه درخت بالای سرش با صدای آرامی گفت: «مرده است، مرده است.» کرم ابریشم گفت: «آخر می‌خواهم با او حرف بزنم.» پرنده با صدای شیرین خود گفت: «به زودی زنده خواهد شد.» اما کرم ابریشم بیچاره از صحبت او چیزی نفهمید و غمگین سرش را پایین انداخته به راه افتاد و گفت: «حالا می‌روم سراغ آن علف سبزی که به من سر تکان می‌داد، با او حرف بزنم.»

آنجا که رسید، جز تکه چوب خشکی که باد به این طرف و آن طرف می‌برد، چیزی نیافت، کرم ابریشم با خود گفت: «ای خدا اینها کجا رفتند؟» صدای آهسته‌ای به گوشش رسید که می‌گفت: «مرده است مرده است.» این صدای باد بود. کرم بیچاره سرش را به زمین گذاشت و گفت: «ای دوست عزیز، کجا رفتی؟» باز صدایی آمد که: «باز زنده خواهد شد.» کرم باز چیزی نفهمید و رفت تا رسید به درخت بزرگی که می‌خواست در ریشه آن خانه کند. برگ‌های درخت هم همه ریخته و زرد شده بودند. کرم گفت: «این هم که مرده است.» و با غصه شروع کرد به بافتن پیله. پیله‌اش را

بافت و به خواب رفت. بچه‌ها که از آنجا عبور می‌کردند، گفتند: «بیچاره کرم مرده است.» باد در جواب گفت: «زنده خواهد شد.» زمستان آمد و رفت و بهار رسید، آفتاب گرم برف‌ها را آب کرد. درخت‌ها سبز شد و درختان شروع به رویدن کردند، پرنده‌ها شروع به خواندن نمودند. نسیم خنک می‌وزید. کم‌کم کرم بیچاره هم بیدار شد و از پیله‌اش بیرون آمده بال‌های قشنگ سیاه و سفید و طلایی خود را دید، باد گفت: «به به کرم ابریشم زنده شده است او دیگر کرم نیست، پروانه شده است.»

پروانه بال‌های خود را در آفتاب گرم کرد و قوتی گرفت و به خود نگاهی کرده تعجب نمود و گفت: «من کرم بودم و حالا بال دارم.» پرنده به او گفت: «دوباره زنده شدی، کرم بودی حالا پروانه شدی، این است زندگی تازه تو.» پروانه به فکر دوستان خود افتاد و به جای آنها نگاه کرد، آنها را دید قشنگ و تازه ایستاده‌اند. گل داوودی به او لبخند می‌زند و علف سبز به او سر تکان می‌دهد، پروانه با خود گفت پس صدایی که می‌شنیدم راست بود که می‌گفت دوباره زنده خواهد شد. کرم نفهمید که چرا بال و پر درآورده و زندگی نو شروع کرده، همین طور ما حقیقت زندگی نو بعد از مرگ را نمی‌فهمیم، ولی می‌دانیم حقیقی است.

سؤالات:

- ۱- چرا روز قیام برای مسیحیان روز خوشحالی است؟
- ۲- مردم چگونه محبت خود را در این روز به مسیح نشان می‌دهند؟
- ۳- این کلاس در موقع عید قیام چگونه می‌تواند به مسیح احترام نماید؟
- ۴- در عرض هفته کاری بکنید که احترام به مسیح باشد و نشان بدهید که دوست او هستید.

رفقای مسیح از برخاستنش خوشحالی می‌کنند (متی ۲۸: ۱-۱۱، لوقا ۲۴: ۱۳-۳۵، مرقس ۱۶: ۱-۱۳ را بخوانید).

سؤال:

- ۱- در مطالب متی چه پیدا کردید که در مرقس نبود؟ دلیل این تفاوت چیست؟
- ۲- در مطالب لوقا چه پیدا کردید که در متی نبود؟
- ۳- چرا مفید است که تمام حکایات راجع به قیام را که در کتاب مقدس است بخوانیم؟
- ۴- کدام شخص دولتمند قبر خود را به مسیح داد؟ متی ۲۷: ۵۷-۶۰؟
- ۵- چه روز هفته مسیح از مردگان برخاست؟
- ۶- چرا دوستان مسیح روز بعد از مصلوب شدنش بسر قبر رفتند؟
- ۷- سه نفر زنی که بسر قبر مسیح رفتند که بودند؟
- ۸- کدام مردان بعد از آن زنان بسر قبر رفتند و دیدند که خالی است؟ یوحنا ۲۰: ۲ تا ۱۰؟
- ۹- آیات زیر را بخوانید و ببینید که درباره مسیح و دوستانش چه می‌گوید. مرقس ۱۵: ۴۲-۴۷، لوقا ۲۳: ۵۴-۵۶، یوحنا ۱۴: ۲، متی ۲۷: ۵۷ و ۵۸، لوقا ۱۷: ۳ و ۴، یوحنا ۱۴: ۲۱، متی ۵: ۴۴-۴۸، متی ۶: ۱-۷.
- ۱۰- مطابق گفته مسیح آیا چگونه می‌توانیم به او محبت کنیم و او را راضی نماییم؟
- ۱۱- تعلیمات کلی مسیح چه بود؟
- ۱۲- سعی کنید در این هفته با گفتار و کردار نشان دهید که دوست مسیح هستید.
- ۱۳- حفظ کنید: متی ۵: ۴۴ (اما من به شما می‌گویم دشمنان خود را محبت نمایید و برای لعن کنندگان خود برکت بطلبید و برای آنانی که از شما نفرت دارند احسان کنید و به هر که به شما فحش دهد و جفا رساند دعای خیر کنید.) متی ۶: ۱ (زنهار عدالت خود را پیش مردم بجا می‌آورید تا شما را ببینند).

فصل سی و یکم: دوره پیدا کردن آیات از کتاب مقدس

چطور یک مسیحی در دنیا خدا را کمک می‌کند

آیات زیر را پیدا کنید و در باهر معنی آن صحبت کنید: (یعقوب ۱: ۲۲، اول پطرس ۳: ۱۱، اول یوحنا ۳: ۱۸، رومیان ۱۰: ۱۵، اشعیا ۱۱: ۶، دوم یوحنا آیه ۶، سوم یوحنا آیه ۱۰، یوحنا ۵: ۱۶، افسسیان ۴: ۳، دوم قرنتیان ۹: ۷، فیلیپیان ۴: ۸، اول قرنتیان ۶: ۲۵). معلوم کنید که هر آیه مربوط به کدام درسی است که خوانده‌اید. حفظی کولسیان ۳: ۲۳ (آنچه کنید از دل کنید به خاطر خداوند نه به خاطر انسان). غلاطیان ۵: ۱۴ زیرا که تمامی شریعت در یک کلمه کامل می‌شود یعنی در اینکه همسایه خود را چون خویشتن محبت نما.

حکایت فکر نکردن پطرس (لوقا ۲۲: ۲۴-۶۲)

در شب آخری که مسیح با شاگردانش بود، بعضی از دوستانش در خیابان شنیده بودند که سربازان و رؤسا در جستجوی او می‌باشند که او را از بین ببرند. البته باور نمی‌کردند که مسیح را بکشند، ولی با وجود این خیلی میل داشتند هر چه بیشتر با او باشند. در شب آخر وقتی که در اتاق با او نشسته بودند، خیلی خوشحال به نظر می‌رسیدند. عیسی برای آنها صحبت می‌کرد و می‌گفت: «روز خواهد رسید که مثل گوسفندان گله پراکنده شده از هم جدا خواهید شد و سرپرستی نخواهید داشت و برای اسم من به حبس خواهید رفت و تازیانه خواهید خورد.» پطرس یک دفعه گفت: «اگر همه تو را انکار کنند، من هرگز نخواهم کرد.» پطرس عیسی را دوست می‌داشت، اما عیسی می‌دانست که پطرس بدون اینکه از سختی‌هایی که برای او پیش خواهد آمد فکر کند، صحبت می‌کند. پس گفت: «امشب قبل از بانگ زده خروس سه مرتبه مرا انکار خواهی کرد.» پطرس گفت: «اگر مرا با تو بکشند، تو را انکار نخواهم کرد.» و شاگردان دیگر هم از این سخنان می‌گفتند و با هم از خانه بیرون آمده به باغ جتسیمانی رفتند. خیلی از شب گذشته بود و چون به باغ رسیدند، طولی نکشید که صدای پای زیادی شنیدند. عده‌ای با مشعل و سرو صدای زیاد به طرف باغ می‌آمدند. فهمیدند که دشمنان مسیح به سراغ او آمدند.

باز پطرس بدون فکر جلو رفته با شمشیر گوش غلام رئیس کهنه را برید. عیسی از این کار او محزون شده گفت: «با جنگ کار پیشرفت نمی‌کند.» و گوش غلام را شفا داد و همراه آنها که او را می‌خواستند، راه افتاد. پطرس هم آنها را تعاقب نمود و چون مسیح را برای محاکمه به خانه قیافا رئیس کهنه بردند، او هم به کمک یوحنا که با رئیس دوست بود وارد خانه شد و برای بدست آوردن خبر تازه نزد یک عده که دور آتش جمع شده بودند رفت. کنیزی او را دیده گفت: «این از همراهان عیسی است.» پطرس گفت: «من اصلاً او را نمی‌شناسم.» و داخل جمعیت شد. هر وقت آتش شعله می‌کشید و روشن تر می‌شد، پطرس ناراحت می‌شد، چون که همه به او نگاه می‌کردند. یک نفر از آن میان او را دید و گفت: «تو از همراهان عیسی هستی.» پطرس گفت: «من از پیروان او نیستم و او را نمی‌شناسم.» در این موقع عده‌ای که برای محاکمه مسیح رفته بودند، بیرون آمدند. یکی از آنها که پطرس را در باغ دیده بود پرسید: «مگر تو از همراهان مسیح نیستی؟» پطرس گفت: «من اصلاً نمی‌دانم شما راجع به کی صحبت می‌کنید.»

در همین موقع عیسی از بالا می‌گذشت، روشنایی آتش در چشم او افتاد و پطرس او را دید و صدای خروس را شنید. فوری به یاد گفته مسیح افتاد که فرمود: «قبل از بانگ زدن خروس سه مرتبه مرا انکار خواهی کرد و ادعا کرده بود که هرگز او را انکار نخواهد کرد، به قدری خجالت کشید که سرش را پایین انداخت و از خانه خارج شد و شروع به گریستن نمود. با خود فکر می‌کرد که اگر شخص با فکری می‌بود، می‌بایستی شجاعت داشته مسیح را انکار نکرده باشد. چون درست دقت کرد و به خدا دعا نمود، فهمید که برای نشان دادن محبت خود به مسیح بهترین راه، عملی نمودن تعلیمات مسیح است. وقتی شنید مسیح قیام نموده و برای کمک دوستان خود همیشه حاضر است، شجاعت پیدا کرده شروع به کار نمود و چون مسیح در جلیل به شاگردان خود ظاهر شد، دستور داد که کارهای او را ادامه دهند. پطرس سعی کرد کاملاً مطابق دستور او رفتار کند و مردم را کمک نماید که مسیح را بهتر بشناسند و هرگز فکر نکرده حرف نزنند و کاری نکنند. روزی که پطرس و یوحنا را دستگیر کردند، برای اینکه مریضی را شفا داده بودند، وقتی رئیس به آنها گفت شما حق ندارید راجع به مسیح و کارهایش برای مردم موعظه کنید، پطرس با شجاعت مخصوصی ایستاده و گفت: «ما هر چه دیده‌ایم و شنیده‌ایم می‌گوییم و نمی‌توانیم از گفتن آن خودداری کنیم.» (اعمال رسولان ۴: ۱۶-۲۰).

سؤالات:

- ۱- کجاها دیگر پطرس فکر نکرده حرف زده؟
- ۲- چه وقت‌ها فکر نکرده کاری کرده‌اید و بعد پشیمان شده‌اید؟

فصل سی و سوم: کمک به هم‌نوع کاری که مسیح همیشه می‌کرد

حکایت دختر یائرس (به لوقا ۸: ۴۱-۵۶ رجوع شود)

سؤال:

- ۱- مسیح چگونه در این حکایت به کمک دیگری قیام نمود؟ چه کسی را کمک کرد؟
- ۲- در وقتی که به عجله به بالین دختر آمد، آیا به نظر شما خوب بود که در راه آن زن مریض را نیز کمک نمود؟
- ۳- چرا اغلب بچه‌ها یا برای عجله داشتن، یا خودخواهی و یا بی‌فکری حاضر برای کمک به دیگران نیستند؟
- ۴- صورتی درست کنید از کارهایی که می‌توانید در منزل انجام دهید که از برای دیگران که در اطراف شما هستند مثل پدر و مادر و خواهر و برادر کلفت و دیگران کار را آسان‌تر و راحت‌تر نماید.

فصل سی و چهارم: حق دیگران را در تمام اوقات محفوظ بدارید

چهار حکایت زیر را بخوانید و سؤالات مربوط به آن را جواب دهید:

- ۱- حکایت یعقوب و عیسو را در سفر پیدایش ۲۵: ۲۷ تا ۳۴. کدام یک از برادران راه خطا می‌رفت؟ آیا این دو برادر هیچ ملاحظه یکدیگر را می‌کردند و احتیاج یکدیگر را در نظر داشتند؟ شما چطور برادر یا خواهری هستید؟
- ۲- دختر یفتا- در داوران ۱۱: ۳۰-۴۰. درباره نذر این پدر، شما چه فکر می‌کنید؟ آیا خوب است کسی چنین نذری بکند؟ آیا لازم بود که به قول خود وفا کند؟ آیا در موقع نذر فکر کرده بود که چه کسی پیشوازش خواهد آمد و چطور خواهد شد؟
- ۳- لوقا ۷: ۳۶-۵۰.
- ۴- حکایت وقتی که مسیح مهمان بود

لوقا ۱۹: ۱-۱۰

مردم اریحا روزی شنیده بودند که مسیح و شاگردانش از آنجا عبور می‌کند و به اورشلیم می‌روند، همه انتظار دیدار او را داشتند، چون که از این معلم بزرگ حکایات زیاد شنیده بودند. یکی می‌گفت: «خداوند ما به زودی خواهد آمد.» دیگری می‌گفت: «آیا مریضان را شفا خواهد داد؟» عده زیادی نزدیک دروازه جمع شده بودند و در دو طرف خیابان‌ها جمعیت ایستاده بود. چون شنیدند که مسیح وارد شده هم‌دیگر را فشار داده هر کس می‌خواست خود را زودتر جلو برساند، تا مسیح را ببینند. زنان می‌خواستند جلوتر بروند که مسیح بچه‌های آنان را نوازش کند. مردم ثروتمند از خانه‌های راحت و خنک خود بیرون آمده زیر آفتاب سوزان ایستاده بودند که او را ببینند. در این موقع شخصی زکی نام جمعیت را پس و پیش می‌کرد که جلوتر رود و چون نتوانست خود را جلو رساند، درختی در کنار جاده دید و فوراً بر بالای آن رفت که بتواند مسیح را بهتر ببیند. تاجری که او را دید به رفیق خود گفت: «بی‌خود زکی به خود زحمت می‌دهد! هرگز مسیح به کسی که دزدی کند اعتنا نخواهد کرد.» دیگری گفت: «مسیح خودش می‌داند که او به زور از ما پول و مالیات می‌گیرد.» در این موقع مسیح نزدیک آنها رسید. یکی می‌گفت: «چه صورت مهربانی دارد، آیا به خانه یکی از رؤسای کهنه خواهد رفت؟ بچه‌ها چقدر او را دوست دارند و با او صحبت می‌کنند!»

در همین موقع چشمش به زکی افتاد، چون می‌دانست که او خیلی تنها و بدون دوست است، او را صدا کرده گفت: «پایین بیا، می‌خواهم منزل تو آمده با تو غذا بخورم.» زکی باور نمی‌کرد، ولی با وجود این فوراً از درخت پایین آمده به طرف مسیح رفت. یک مرتبه صدای مردم بلند شد که می‌گفتند: «او مرد پستی است، به او کار نداشته باش، او به زور از مردم مالیات می‌گیرد و دستور می‌دهد که همه چیز را به قیمت زیاده از حد به مردم بفروشند.» زکی که نزدیک عیسی رسیده بود، با خود فکر می‌کرد که آیا مسیح پس از شنیدن این جملات، به خانه او خواهد رفت؟ مسیح نگاه پر محبتی به او کرده مثل اینکه به او گفت: «من همه چیز را می‌فهمم.» و با او به طرف خانه روان شد. در خانه زکی از مسیح خیلی پذیرایی شد. مستخدمی آب آورده پاهای او را که خسته و خاکی بود، شست و غذای خوب برای او آوردند. زکی تمام مدت در فکر بود که چه کند که تلافی کارهای بدی که در گذشته کرده است درآورد. بالاخره در جلوی مسیح ایستاده گفت: «ای استاد، در عوض آنچه کرده‌ام نصف دارایی خود را به فقرا می‌دهم و از هر که به زور پول گرفته‌ام، چهار برابر آن را به او رد می‌کنم.» عقیده شما راجع به رفتار این مردمان در این حکایت چیست؟ شما چطور میزبانی هستید؟ آیا مردم دوست دارند که شما باز به منزلتان بروید؟ به نظر شما مسیح چطور میهمانی بود؟

حکایت پسری که به مطالعه کتاب‌های خوب علاقه داشت

هوریس گریلی، پسری بود آمریکایی که در خانواده نسبتاً بی‌چیزی زندگی می‌کرد. اطرافیان او همیشه از پریدگی رنگ او سؤال می‌کردند و شاید جوابشان این بود «کار زیاد» زیرا گریلی روزها به سختی مشغول کار بود و شب‌ها را نیز تا دیر وقت به خواندن کتاب می‌پرداخت. اگر شخصی غریب به خانه محقر آنها وارد می‌شد، چیزی که خیلی جلب نظر او را می‌کرد، تعداد زیاد کتاب‌هایی بود که روی طاقچه آنها یافت می‌شد و برای خانواده که پول کافی برای غذا و پوشاک نداشتند بعید می‌آمد که مبلغی برای خرید کتاب مصرف کنند. پدر هوریس همیشه از دست او نزد دوستان خود درددل می‌کرد که پسر من لباس کافی ندارد، اما از صبح تا شام کار می‌کند و پولش را برای خرید کتاب مصرف می‌کند و کتاب‌هایی که در خانه است چندین مرتبه خوانده و هر چه کتاب هم همسایه‌ها داشته‌اند قرض کرده و خوانده است. هوریس تمام وقت بی‌کاری خود را صرف خواندن کتاب نمود تا بالاخره در چهارده سالگی توانست کاری در اداره روزنامه پیدا کند، اما وقتی مدیر اداره او را دید به کارمندش دستور داد این کارگر را با این لباس کهنه بهتر است مرخص کنی، گمان نکنم به درد بخورد. وقتی کارمند برای مرخص کردن او آمد، هوریس مشغول نوشتن بود و نوشته خود را به دست آن کارمند داد و به قدری کار او در اثر خواندن کتاب‌ها مورد پسند واقع شد که از مرخصی او صرف‌نظر کردند.

طولی نکشید که هوریس برای چندین روزنامه مقاله می‌نوشت و همچنین عضو باشگاه ادبیات شهر خودش گردید. همه از صحبت‌ها و معلومات او تعجب می‌کردند. پس از چندی هوریس برای توسعه کارش به نیویورک رفت و لباسش هنوز کهنه بود، زیرا آنچه درمی‌آورد بیشترش را برای مخارج خانواده‌اش می‌فرستاد، از این رو همکارانش همیشه او را مسخره می‌کردند و هوریس می‌گفت بهتر است لباس کهنه بپوشم یا اینکه زیر قرض بمانم؟ کم کم روزنامه نویسی او به قدری بالا کشید که در شهر فوق‌العاده مشهور گردید و روز به روز کارش بهتر شده و اوضاع زندگیش آبرومندتر گردید. در روزنامه خود همیشه از فقیران و بیچارگان حمایت می‌کرد و در نوشتن مقالات خود همیشه خدا و تعلیمات مسیح را در نظر می‌گرفت و بالاخره از خدماتی که او انجام داد، مردم به قدری ممنون شدند که او را به نمایندگی مجلس انتخاب کردند. هوریس گریلی در تمام عمر دو چیز را فراموش نکرد و همان دو چیز او را از بدبختی به آن مقام ارجمند رساند، اول بجا آوردن دستورات مسیح که از انجیل کسب کرده بود و دوم خواندن کتاب‌های مفید.

تکلیف:

- ۱- متی ۴: ۱-۱۱ را با دقت بخوانید، مسیح از کجا جواب شیطان را پیدا کرد؟
- ۲- جاهای دیگر را پیدا کنید که مسیح از عهد عتیق صحبت می‌کند و نشان می‌دهد که او عهد عتیق را مطالعه نموده است.
- ۳- حفظی فیلیپیان ۴: ۸. «خلاصه ای برادران هر چه راست باشد و هر چه مجید و هر چه عادل و هر چه پاک و هر چه جمیل و هر چه نیک نام است و هر فضیلت و مدحی که بوده باشد در آنها تفکر کنید.»

فصل سی و ششم: بزرگی و احترام بین مسیحیان

مسیح بزرگی را در چه چیز می‌دانست؟ متی ۲۰: ۲۰-۲۸ و یوحنا ۱۳: ۱-۱۰ مسیح و شاگردانش از مسافرت سوریه مراجعت می‌کردند، آنها فهمیده بودند که مردم نقاط دیگر دنیا هم راجع به مسیح شنیده و حتی مردمی که خدا را نمی‌پرستیدند، برای کمک نزد مسیح می‌آمدند. در موقعی که راجع به این موضوع صحبت می‌کردند، در تعجب بودند که چرا عیسی قوم یهود را از تحت فرماندهی رومیان خلاص نمی‌کند و آنها را استخلاص نکرده خودش پادشاه نمی‌شود. بعضی فکر می‌کردند که اگر عیسی پادشاه شود، حتما شاگردان خود را منصب‌های بزرگ خواهد داد. در این موقع عیسی از آنها پرسید: «مردم مرا که می‌دانند؟» جواب دادند: «مردم تو را پیغمبر بزرگی می‌دانند. بعضی می‌گویند ایلیای نبی است که زنده شده، بعضی می‌گویند که یحیی تعمید دهنده است.» عیسی پرسید: «شما مرا که می‌دانید؟» همه در فکر بودند و جرأت نمی‌کردند که افکار خود را بازگو گویند. بالاخره پطرس گفت: «تویی مسیح پسر خدای زنده.» مقصود پطرس این بود که او مسیح است که فرستاده شده است تا به مردم کمک کند. اغلب راجع به این موضوع فکر می‌کردند که آیا صحیح است یا نه، اما به عیسی چیزی نمی‌گفتند.

بعضی در این فکر بودند که عیسی حالا تمام نقشه‌های خود را به ما خواهد داد و ما هم او را پادشاه خود کرده سلطنت او را ترتیب خواهیم داد، اما وقتی که عیسی به آنها گفت که باید به اورشلیم برود و به زودی از بین آنها خواهد رفت، کسی ملتفت صحبت او نشد و او را پسر خدا دانسته منتظر پادشاهی او بودند که هر یک منصب بزرگی داشته باشند. وقتی در این موضوع با هم گفتگو می‌کردند، عیسی از آنها پرسید: «درباره چه موضوع با هم نزاع دارید؟» همه خجل شدند و به او جوابی ندادند. روزی مادر یعقوب و یوحنا نزد عیسی آمده گفت: «از تو درخواستی دارم.» مسیح پرسید: «از من چه می‌خواهی؟» سالمه گفت میل دارم که در ملکوت خود دو پسر مرا یکی بر دست راست و دیگری بر دست چپ خود بنشانی.»

عیسی چقدر محزون می‌شد وقتی می‌دید حتی نزدیکترین دوستانش آنچه او می‌خواهند بکنند نمی‌فهمند و افکار آنها مخالف آن چیزی است که او می‌خواهد. آن وقت رو به آنها کرده گفت: هر که متابعت من کند برای خاطر نام من سنگسار خواهد شد و به حبس خواهد افتاد و جفا خواهد دید. بزرگی و احترام شماها در این خواهد بود که مطمئن خواهید بود کار صحیح و درست انجام داده‌اید، پدر آسمانی کار شما را می‌بیند و در پنهانی از آن قدردانی کرده اجر شما را خواهد داد و آن اجر همان خوشی بزرگی است که حس می‌کنید. شاگردان مسیح از درخواست سالمه خیلی غضبناک شدند و چون عیسی دید آنها منظور او را نفهمیدند، گفت: «در دنیا هر که بر همه فرمانفرمایی کند و از چیزهای دنیوی بالاتر از همه باشد، بزرگ همه خواهد شد، ولی در بین شما این طور نیست، هر که در میان شما خواهد بزرگ گردد، خادم شما باشد.»

حکایت چرا او فرمانده است؟

در یک شب تاریک بارانی با سه نفر در درشکه سوار بودیم و به شهر غریبی مسافرت می‌کردیم. یکی از اسب‌های درشکه غفلتا زمین خورد و نتوانست بلند شود. در این تاریکی در جای غریب متفکر بودیم که چه کنیم. از بین سنگها شخصی پیدا شد به طرف ما آمد و گفت: «اسم من مارکو است. نگران نباشید، تا چند دقیقه دیگر کار شما را راه می‌اندازم.» و رفت. چون دقت کردیم، دیدیم که اسب دیگر ما که سالم بود نیست. فکر کردیم که آن مرد آن را دزدیده و رفته است. چند دقیقه طول نکشید که دیدیم آن مرد سوار بر اسب است و اسب دیگری را همراه دارد می‌آورد. در موقعی که مشغول بستن اسب‌ها بود، از او پرسیدم که کیست و از کجا اسب به دست آورده؟ جواب درستی به ما نداد و چون حاضر شد، گفت: «خدا حافظ.» و در تاریکی از نظر ما غایب شد. ما با خود فکر کردیم و خدا را شکر نمودیم که هنوز مسیحیان خوب در بین مردم پیدا می‌شوند.

چند روز بعد در پستخانه از رئیس آنجا شنیدم که راجع به این مارکو صحبت می‌کرد. از او پرسیدم: «مارکو کیست؟» آن خانم گفت: «مارکو کسی است که به مردم کمک می‌کند. فردا عصر حکایتش را از دهان خودش در اینجا خواهید شنید.» فردا عصر مارکو را که دهاتی صربستانی بیش نبود ملاقات کردیم و در جلو بخاری به حکایت او گوش می‌دادیم. این طور شروع نمود: «هر کس از جنگ گذشته خاطره‌ای دارد. خاطره من چیزی است که هرگز فراموش

نمی‌کنم. گناهی که درباره فرمانده خود مرتکب شدم، به من درس بزرگی داد. ما ده نفر بودیم که در چادری منزل داشتیم، کار ما این بود که از فرمانده و افسران او نگهداری کنیم و کارهای آنها را مرتب نماییم، ولی اغلب کارها را با سهل انگاری انجام داده و افسران از ما شکایت می‌کردند. روزی فرمانده ما را احضار کرده گفت: «ای برادران، وظیفه شماست که کار من و افسرانم را انجام دهید. تکالیف خود را با خوشی و رضایت به طور کامل بجا آوردید. چند روزی قدری دقت کردیم، ولی جنگ قدری طولانی شده بود و ما اغلب در فکر خانه و کسان خود بوده مثل شخص بی‌روح این طرف و آن طرف رفته و کارهایمان روز به روز بدتر می‌شد. آب دست و روشویی افسران حاضر نبود. کفش‌ها پاک کرده نبود، هیچ کاری به موقع انجام نمی‌شد و افسران خیلی شکایت داشتند.

شب‌ی فرمانده در چادر را بلند کرده پرسید: «برادران آیا راحت هستید؟» وقتی بیرون رفت گفتم: «چرا او که فرمانده است، هیچ کاری نمی‌کند. همه کارها را ما می‌کنیم، البته او راحت است.» تمام آن شب طولانی را ما راحت خوابیدیم، صبح که از خواب بیدار شدیم، همه با هم گفتیم: «چه شده تمام کفش‌های افسران و مال خودمان پاک کرده و حاضر است و پایین رختخواب ما گذاشته شده است.» چون به چادر افسران رفتیم، همه لباس‌ها تمیز شده حاضر بود، ظرف‌های آب پر و آتش خوب می‌سوخت. همه جا جاروب شده و مرتب بود. کسی از سر این کار آگاه نبود. تمام آن روز راجع به این موضوع صحبت در میان بود. فردا صبح باز این کار تکرار شده بود. آیا خدا فرشته‌ای به کمک ما فرستاده بود؟ هر چه قصه جن و پری و حوری می‌دانستیم برای هم نقل کردیم. آن شب یک نفر کشیک گذاشتیم که بینیم کی این کارها را می‌کند. در موقع کشیک دیده بود که بعد از نصف شب فرمانده آهسته وارد شد و تمام کارها را مرتب نمود. حالا سر این کار را فهمیده بودیم. فردا صبح فرمانده مرا احضار کرد. از ترس سر تا پا می‌لرزیدم، چون که می‌دانستم حرف آن شب مرا شنیده است، اما چون وارد شدم او را خندان دیدم. از من پرسید: «آیا کتاب مقدس را خوانده‌ای؟» من لرزیدم و نتوانستم جواب بدهم. به من گفت: «امروز دو بار آن را بخوان و بین که آن کسی که او را ارفصل همه پادشاهان می‌نامیم چطور دیگران را خدمت می‌نمود.»

مثل بچه‌ای که در موقع دزدی مچش گیر افتاده باشد، شروع به گریه نمودم. به من گفت سؤالی کردی که جوابش را حالا به تو می‌دهم. ای برادر، بدان که من فرمانده تو هستم، برای اینکه وظایف بزرگی به عهده دارم که باید انجام دهم و از آن گذشته آن کاری را که تو می‌کنی من به حد اعلا می‌توانم انجام دهم.» و چشمان خود را پایین انداخت. به قدری ترس و وحشت داشتم که میل داشتم با گلوله کشته شوم و در حضور فرمانده نباشم. بعد چشمانش را به من کرده گفت: «شماها وظایفی دارید که باید با خوشحالی و جدیت به خوبی انجام دهید، نه از ترس تنبیه، بلکه برای اینکه در انجام وظیفه شخصی خوشحالی بزرگی حس می‌کنید.» دو سه قدم راه رفته باز گفت: «برادر مارکو به تو می‌گویم که در پاک کردن کفش‌های شماها به قدری خوشی در خود حس کردم که حد نداشت. چون اجر خود را گرفتم، در هر کار وظیفه که خوب انجام شود، شخص حضور خدا را حس می‌کند، بعد از آن روز کارها به طور کامل و مرتب انجام می‌شد و افسران دیگر شکایتی نداشتند» مارکو صحبت خود را اینجا خاتمه داد. بعد از اینها از مردم شنیدم که مارکو که قبل از جنگ مردم او را نمی‌شناختند، بعد از جنگ به واسطه مهربانی‌ها که به مردم کرد عزیزترین اشخاص ناحیه خود شد. مردم او را برای نمایندگی مجلس از طرف خود انتخاب نمودند، ولی او قبول نکرد و گفت: «این کار اشخاص بزرگ و فرماندهان است، من شخص عادی بیش نیستم.» درسی که مارکو از جنگ یاد گرفت، او را یکی از فرماندهان واقعی بشر نمود.

سؤالات:

- ۱- به نظر شما در کلاس بین پسران و دختران کدام‌ها لایق بهترین مقام هستند؟
- ۲- عقیده مسیح راجع به این موضوع چه بود؟
- ۳- اگر بخواهید در نظر خدا بزرگ باشید چه باید بکنید؟
- ۴- کدام مهم‌تر است، که در نظر خدا بزرگ باشید، یا در نظر آشنایان خود؟
- ۵- مادر یعقوب و یوحنا چه اشتباهی کرد؟

حکایت شخصی که توسط کاری کوچک مسیح را خدمت نمود (رساله پولس به فلیمون)

در شهر کوچک کولاس هیجان غریبی بین مردم افتاده بود. مردم دسته دسته با هم صحبت می کردند. تاجر از دوستان خود پرسید: «چه خبر است؟» گفتند: «مگر نشنیده‌اید که انیسیمس غلام فلیمون نزد ارفصل خود برگشته است؟ آیا غلامانی که در جستجوی او بودند او را یافته برای تنبیه او را آورده‌اند؟ باید او را تنبیه سخت کند والا غلامان دیگر هم از او تقلید نموده فرار خواهند کرد.» یکی از دوستانش گفت: «ما هم همین فکر را می کنیم، اما خود فلیمون مسیحی است و یکی از قوانین دینی آنها این است که حتی به غلامان هم با مهربانی رفتار کنند.» تاجر گفت: «این غلام از ارفصلش دزدی کرده و به دزد نباید مهربانی کرد.» دیگری گفت: «فلیمون به خود من گفت که انیسیمس شخص باهوشی است و میل نداشته که همیشه در خدمت کس دیگری باشد و شاید آن طور که باید و شاید نسبت به او رفتار نکردم و تقصیر من بوده که از خدمتم فرار کرده است.»

به هر حال، انیسیمس به اندازه خرج راه خود تا روم پول داشته و رفته است، در آنجا با لباس میدل می خواسته برای خود شغلی پیدا کند. اتفاقاً با شخص مسیحی ملاقات می کند و او را برای شنیدن سخنان شخص بزرگی به اسم پولس می برد. چون انیسیمس صحبت های پولس را می شنود، مایل می شود که با او بیشتر راجع به مسیح صحبت کند و نزد پولس می رود. وقتی پولس می گوید: «مسیح به دنیا آمد که همه را خدمت و کمک نماید.» انیسیمس از کرده خود پشیمان شده خجالت می کشد و قصه فرار خود را برای پولس می گوید. پولس به او می گوید: «نزد ارفصل خود برگرد و او را صمیمانه خدمت کن.» انیسیمس می ترسد که نزد فلیمون برگردد، ولی پولس به او دستور می دهد که پولی که برداشته پس بفرستد و کاغذی به ارفصل او خواهد نوشت ک او را مثل برادر خود بداند. تاجر پرسید: «خوب فلیمون چه می کند؟» دوستش جواب داد فلیمون از این واقعه خیلی خوشحال است و می گوید فرار انیسیمس تقصیر خود او بوده و خیلی افتخار می کند که از پولس کاغذی به او رسیده و از مراجعت انیسیمس خوشحال است، چون که منشی او بوده و از شجاعتی که در مراجعت خود به خرج داده قدردانی می کند و می داند که پس از این همیشه نسبت به او وفادار خواهد بود.» پولس به انیسیمس گفته بود که مسیح تمام کارهای ما را قدردانی می کند، حتی اگر آن کار خیلی ناچیز باشد. تاجر گفت: «با این دستوری که پولس به فلیمون داده که غلام خود را مثل برادر خود بداند، کم کم پیروانش را وادار خواهد کرد که اصلاً غلام نگاه ندارند.» دیگری گفت: «راستی چه دستور عجیبی است.» وقتی اینها را به هم می گفتند شوخی بود، اما نمی دانستند که به زودی این دستور عملی خواهد شد و در تمام دنیا رواج خواهد یافت.

تکلیف:

- ۱- برای انیسیمس پس از فرار چه کاری آسان تر بود؟
- ۲- چرا نزد ارفصل خود برگشت؟ نظر شما راجع به رفتار او چیست؟ خوب و بد؟
- ۳- عقیده شما راجع به پسران و دخترانی که چون می بینند که دیگران از ایشان جلو هستند دیگر سعی نمی کنند، چیست؟
- ۴- مردم وقتی مأیوس می شوند برای طلب کمک به کی باید رو بیاورند؟

حکایت کاغذی که سال‌ها پیش نوشته شد (یعقوب ۱: ۱۷ و ۲: ۸ و ۳: ۱۴)

یعقوب یکی از شاگردان مسیح بود که مدت‌ها وقت خود را صرف آن که تعلیم نیکوی مسیح را به مردم بیاموزد نموده بود، ولی بعضی وقت مشاهده می‌کرد که آنها با وجود شنیدن تعلیم مسیح کارهایی می‌کنند که شایسته یک نفر مسیحی نیست. مثلاً روزی شنید که زن نجاری به همسایه خود حسادت کرده بود، زیرا او شال قشنگی بر سر داشته است و باز شنیده بود که مردم چشم طمع به مال همدیگر دارند و می‌گویند چرا فلان کس این قدر پول و ثروت دارد و ما نداریم و بعضی وقت سر این چیزها با هم نزاع کرده از هم دوری می‌کردند. چون یعقوب اینها را دید، منشی خود را خطاب کرده گفت: «بنشین و کاغذ بگیر و آنچه به تو می‌گویم برای نقاط مختلفی که در آنجا رفته و تعلیم داده‌ایم بنویس تا آنها بهتر تعلیم مسیح را بفهمند.» پس منشی قلم به دست گرفته آنچه یعقوب دیکته کرد برای مردم نوشت. «ای خواهران و برادران، بسیار دلتنگ شدم که بعضی سوءتفاهمات در بین شماها پیدا شده که باعث نفاق در بین شما گردیده است. ای دوستان عزیز، بدانید که آنچه خداوند به ما عنایت فرموده منظور و مقصودی داشته است و هر کس به آنچه دارد باید قناعت کند، زیرا خداوند به همان اندازه که به ما داده از ما بازخواست خواهد کرد و ما باید در آنچه داریم امین بوده آن را به نیکی به کار ببریم تا خداوند برکات بیشتری به ما مرحمت فرماید.

آنها مثلی که مسیح راجع به قنطارها زده بود فراموش کرده بودند و آن «روزی که نوکرها حساب پس دادند.» را از یاد برده بودند. یعقوب به ایشان گفت: «بدانید هر که بیشتر دارد بیشتر مسؤول است. پس با همدیگر زیست کنید در خوشی همسایگان شادی کنید و بر مال دیگران حسد نبرید و اگر توانایی دارید به دیگران کمک کنید و مطابق دستور مسیح رفتار نمایید، زیرا خدا به هر یک از ما استعداد مخصوصی داده است که با آن می‌توانیم خدا و همدیگر را کمک کنیم. مثلاً یکی استعداد در کارهای صنعتی دارد، دیگری موسیقی یا نقاشی یا تحصیل علم پزشکی و غیره و هر کدام به نوبه خود لازم است. پس هر کس با آنچه دارد باید خدا و مردم را کمک کند. نه فقط در نوع استعداد، بلکه در مال و هستی و قدرت. پس ای عزیزان، هرگز برای این طور چیزها که فقط روح شیطانی را نشان می‌دهد با هم نزاع نکنید و بدانید که در دنیا خدا برای تمام بشر کارهایی معین کرده که اگر همه دارای یک استعداد و یک جور بودند، بعضی کارهای انجام داده نمی‌شد.» امروز ما نمی‌توانیم یعقوب را ببینیم و سخنان او را بشنویم، اما کاغذی که به مسیحیان نوشت هنوز در دست ما است و با اینکه تقریباً دو هزار سال از آن گذشته است، آیات آن را بچه‌ها امروز حفظ می‌کنند و هر وقت آن را بخوانیم مثل این است که با ما صحبت می‌کند و به ما می‌گوید که بهترین طریق زندگی چیست و مسیح از پیروانش چه می‌خواهد.

حکایت پر قیمت‌ترین چیز

در زمان قدیم پادشاهی پر قدرت بود که سه پسر داشت، شاهزاده متکبر، شاهزاده مقبول و سومی شاهزاده خوش قلب. پادشاه پیر شده بود و چون هر سه پسرهایش خیلی خوب بودند، مشکل بود که از بین آنها یکی را انتخاب کند که به جای او سلطنت نماید. شاهزاده متکبر وجودش خیلی اهمیت داشت و با شجاعت مخصوص راست ایستاده در روزهای سلام پرچم سلطنتی را در دست نگاه می‌داشت و پهلوی شخص شاه می‌ایستاد. چشمانش آبی کم رنگ و موهایش طلایی بود و نزد تمام درباریان لایق نگاهداری تاج سلطنت می‌بود. شاهزاده مقبول مدام در فکر استراحت و خوشی مردم بود و در لباس مخملی قرمز با موهای خرمایی در روزهای سلام با همه صحبت می‌کرد و دل همه را به دست می‌آورد. تمام درباریان او را نیز لایق سلطنت می‌دانستند. شاهزاده خوش قلب از همه کوچکتر بود. یک دفعه لباسش را با لباس کرباس بچه فقیری عوض کرده و گفته بود می‌خواهد ببیند لباس کرباسی به او چطور می‌آید. در روز سلام اغلب او را در بین بچه‌های فقیر یا در تماشای حیوانات کوچک در جنگل و مزارع می‌یافتند. همه درباریان و گاهی هم پدرش فکر می‌کردند که او اصلاً برای سلطنت لیاقت ندارد.

روزی صبح زود که تازه آفتاب طلوع نموده بود و دانه‌های شبنم روی برگ‌های درختان مثل دانه‌های مروارید می‌درخشید، پادشاه پسران خود را نزد خود طلبید و به آنها گفت: «من پیر شده‌ام و دیگر قادر به اداره امور سلطنت نیستم. می‌خواهم یکی از شما را که لایق‌تر باشید برای جانشینی خود انتخاب کنم. برای این منظور امتحانی از شما می‌کنم. امروز نهار خود را برداشته در مملکت بگردید و پر قیمت‌ترین چیز را یافته نزد من آورید. هر کدام آن را

یافتید تاج سلطنت را صاحب خواهید شد.» سه شاهزاده به راه افتادند، ولی هیچ کدام نمی دانستند چه خواهند جست. شاهزاده متکبر در پایتخت کشور به جستجو مشغول شد، چون که فکر می کرد که تمام چیزهای پرقیمت و مهم در آن شهر که از همه مهم تر است پیدا خواهد کرد. شاهزاده مقبول در قصور بین دوستان خود و آشنایان به جستجوی پرقیمت ترین چیز مشغول شد چون که خیال می کرد دوستانش او را راهنمایی خواهند کرد که آن را بیابد. شاهزاده خوش قلب دور از قصر در مزارع با بچه رعیت ها مشغول گفتگو بود، چون که افکار او با سایرین خیلی فرق داشت. تمام آن روز برای هر سه شاهزادگان روز پر زحمتی بود.

شب که به قصر نزد پدر مراجعت نمودند. اول جلو او زانو زده رسم احترام به جا آوردند. شاه آنها را مخاطب ساخته گفت: «کدام پرقیمت ترین چیز را آورده اید؟» شاهزاده متکبر گفت: «من.» شاهزاده مقبول گفت: «نه، من آورده ام.» شاهزاده خوش قلب ساکت ایستاد. شاه گفت: «نتیجه تفحص خود را به من نشان بدهید.» شاهزاده متکبر از زیر شل خود جعبه ای بیرون آورده باز کرد در آن انواع و اقسام جواهرات قیمتی رنگ به رنگ پر بود که چشم هر بیننده را خیره می کرد. گفت این متعلق به یکی از متمولترین و پیرترین اشخاص کشور شما است. آن را به من داد که به شما نشان دهم.» شاه جعبه را گرفت با حزن زیاد سری تکان داد و آن را کنار گذاشت و اشاره به شاهزاده مقبول نمود. شاهزاده مقبول جلو آمده پرده توری بسیار ظریفی را که نقش بسیار زیبایی در آن رسم شده بود، باز کرده نشان داد و گفت این را یکی از شاهزاده خانم های دربار با دست خود بافته که وقتی به حضور بیاید، آن را بپوشد. من از این پرقیمت تر چیزی سراغ ندارم.» شاه تور را کنار گذاشت و سری تکان داده گفت: «پسر خوش قلب و کوچک من چه آورده است؟» شاهزاده خوش قلب جلو آمده گفت: «ای پدر، من وقت اینکه به سراغ آن چیزی که شما فرمودید بروم نداشتم و دست خالی آمدم.» دست های خالی خود را به شاه نشان داد. چون شاه به دست های او نگاه کرد هر دو کف دست هایش طاول کرده بود و گفت: «تمام روز من برای پسر زارعی شخم زدم چون قدری مریض بود.»

شاه به چشمان آن پسر نگریست. نگاهی از سادگی و محبت در آن مشاهده نمود و با خوشحالی گفت: «تو پرقیمت ترین چیز را برای من آورده ای. این دست ها نشان کار پر محبت و از خودگذشتگی است. این چیزی است که خدا و مردم طالب آن هستند.» پس شاهزاده خوش قلب تاج شاهی را بر سر گذاشت. هر چند تاج برای سرش خیلی بزرگ بود، ولی همه می گفتند به زودی اندازه خواهد شد، زیرا همه او را برای خلق خوشش پسند کرده بودند.

حکایت جنی لیلند

در جلو خانه ای که عده ای بیوه زن در آن منزل داشتند، چند زن ایستاده صحبت می کردند. موضوع صحبت آنها دختر کوچکی بود که در پنجره مقابل آنها نشسته بود. یکی از زن ها گفت: «اسم او جنی لیلند است. به قدری صدای شیرین و جذاب دارد که من در عمرم ندیده بودم. می خواهم به خانم که در تاتر شاهنشاهی می خواند از خوبی صدای او بگویم.» زن دیگر گفت: «اما خیلی ساده و بی ریخت است، اگر صدای به این خوبی داشته باشد، می خواهد مثل بچه های دیگر لباس خوب بپوشد، اما هیچ وقت از لباس و وضعیت شکایتی ندارد. من از دربان پرسیدم.» در همین موقع دختر شروع کرد برای گریه اش به خواندن. آن زنی که راجع به لباس او صحبت کرده بود، گفت: «راستی وقتی می خواند انسان همه چیز را فراموش می کند، زشتی و بی ریختی او از بین می رود. بینم خانم تو چه می گوید.» خواننده تأثر شاهنشاهی، وقتی راجع به آن دختر شنید، به نظرش مانند قصه ای رسید، ولی با وجود این عقب جنی فرستاد و چون صدای او را شنید، به مادرش گفت: «دختر شما یکی از نوابغ است. حتما باید صدای او را تربیت کنید.» اما مادر جنی چون از آرتیست ها چیزهای بد شنیده بود، راضی نبود که دخترش در تأثر بخواند و با اینکه فقیر و بی پول بودند، می خواست که دخترش راه بهتری را در زندگی پیش گیرد.

وقتی مادر جنی به مادر بزرگش این خبر را داد، خوشحال شد که نوه اش صدای خوبی دارد، ولی او هم با مادرش هم عقیده بود. به یادش آمد روزی را که جنی چهار ساله بود و مادر بزرگش شنیده بود که او پیانو می زند و خیال کرده بود خواهر بزرگش باشد و چون وارد اتاق شده بود جنی پشت پیانو خود را مخفی کرده بود که نفهمند کی پیانو می زده است. خواننده تأثر بالاخره مادر جنی را وادار کرد که او را برای تعلیم نزد معلم بزرگ تأثر بفرستد و کاغذی به او نوشت و سفارش کرد که او را بپذیرد. معلم چون صدای جنی را شنید او را نزد حاکم برد. وقتی حاکم چشمش به او افتاد، زشتی و لباس بی قواره او را دید و دانست که بیش از نه سال ندارد، گفت: «این بچه باید حالا بازی کند، او را چه به خواندن درس موسیقی.» اما معلم تعهد کرد که بدون پول او را تعلیم دهد. حاکم چون این صحبت را از

معلم شنید حاضر شد به آواز او گوش دهد. وقتی حاکم صدای او را شنید، تعجب کرد و قرار گذاشت به خرج دولت به مدرسه فرستاده شود. وقتی جنی لیند بزرگ شد. در تمام اروپا و امریکا آواز می خواند، ولی همه می گفتند: «او مثل طلای خالص است. مثل یک بچه کوچک ساده است و حرکاتش مثل شاهزاده ها است.» هر شب آواز می خواند و آنچه پول به دست می آورد صرف فقرا و بیچارگان می کرد. سرودهای مذهبی را مخصوصا خیلی شیرین و جذاب می خواند. چون که قلبش پر از محبت خدا بود. وقتی سرود می خواند از شاه و ملکه و مغازده دار و روزنامه فروش و دوره گرد همه می ایستادند و صدای او را می شنیدند. خیلی مردم از سرود او به طرف مسیح مایل شده بهتر او را می شناختند، چون که صدای جنی لیند را می شنیدند که می خواند: «نجات دهنده من زنده است، من این را می دانم.»

سؤالات:

- ۱- وقتی می بینید که کسی چیزی دارد که شما ندارید چطور رفتار می کنید؟
- ۲- مسیح راجع به این موضوع به ما چه یاد داد؟
- ۳- عقیده یعقوب درباره طمع به مال مردم چه بود؟
- ۴- آیا شما از دارا بودن دیگران خوشتان می آید و لذت می برید؟
- ۵- اگر دیگران از خود هنری بروز می دهند از آن قدردانی می کنید؟
- ۶- اگر دیگران لباس خوب یا مهمانی مجللی دارند حسادت می کنید یا خوشحال هستید؟
- ۷- آیا از آنچه خود دارید قدردانی نموده اهمیت آن را می فهمید؟

حکایت غیبت دیگران

روزی پریوش با عجله وارد خانه شده نزد مادرش دویده گفت: «مادر، امروز راجع به مهری چیزی شنیده‌ام که اگر راست باشد خیلی بد است.» مادرش گفت: «پریوش، لابد اگر چیز بدی است هرگز آن را به من نخواهی گفت.» پریوش گفت: «یکی از دخترها این را به من گفت و خودش هم از کسی دیگر شنیده است. لابد راست است.» مادرش گفت: «معلوم نیست که حتماً راست باشد. از آن گذشته فکر کن بین جایز است آن را به من بگویی یا نه. آیا در گفتن آن محبت خود را به مهری ثابت می‌کنی یا نه؟» پریوش فکری کرده گفت: «در این کار نشانه محبتی نیست. خود مهری هم بچه مهربانی نیست. چرا باید از دیگران انتظار محبت داشته باشد که نسبت به او با مهربانی رفتار کنند.» مادرش گفت: «خوب از مهری بگذریم. فکر کن خودت کاری کرده بودی که خوب نبوده است آیا راضی بودی مهری آن را برای دیگران نقل کند؟» پریوش گفت: «من که نمی‌خواهم برای همه نقل کنم. می‌خواستم فقط به شما و پروین بگویم.» مادرش گفت: «درست است، ولی هر کس که چیزی را می‌شنود، میل دارد برای چند نفر نقل کند و همین طور خبر منتشر می‌شود.

باز فکر کن بین اگر تو چنین کار را کرده بودی، راضی بودی که مهری آن را برای چند نفر دیگر بگوید.» پریوش گفت: «ولی من چنین کاری نمی‌کردم.» مادرش گفت: «ممکن است تو هم کاری بکنی که هرگز مهری نمی‌کرده است. حالا تو خودت را جای مهری بگذار.» پریوش قدری فکر کرد و بعد گفت: «فهمیدم چه مقصودی دارید. نه من هرگز راضی نبودم که مهری خطای مرا برای دیگران نقل کند.» باز مادرش گفت: «وقتی که من همسن حالای تو بودم، مادرم به من گفت: «قبل از اینکه حرف بزنی، همیشه فکر کن» و از خود پرسید آیا این صحبت علامت محبت من است، آیا اینکه می‌خواهم بگویم راست است؟ اگر جواب هر دو این سؤال بله باشد، هیچ ضرری ندارد که صحبت خود را برای هر که باشد بگویم و اگر راست باشد باید از خود پرسید که آیا لازم است من این را بگویم یا نه.» پریوش پس از قدری تأمل پرسید: «مادر، ما باید قوانینی برای کلوب خود درست کنیم، آیا این سؤالات برای ما قوانین مفیدی نیستند؟» مادرش گفت: «من مطمئن هستم که اگر تمام اجزای کلوب این قوانین را نگاه دارند خوشحالی آنها چندین برابر خواهد شد.» وقتی پریوش از مدرسه برگشت، نزد مادرش رفت و گفت: «مادر، قوانین من قبول شد، مهری هم چند قانون یاد گرفته بود و همه قبول شد. همه ما هر روز باید سعی کنیم که چیزهای قشنگ ببینیم، یک کار خوب یاد بگیریم و یک کار که کمک به دیگران باشد انجام دهیم، مادر، راستی فهمیدم که مهری مادر ندارد و ما باید به او کمک کنیم. چقدر خوشحالم که آن حرف را به کسی نگفتم، اگر هم راست بوده او تقصیر داشته است.»

در موضوع خوشی آینده صحبت کنید

بنیامین فرانکلن امریکایی که مرد بزرگ و سیاستمداری بود که در عهد خودش خدمات زیادی به نوع بشر کرده می‌گوید: «از بین صفاتی که میل داشتم دارا باشم، دوازده تا انتخاب نمودم. روزی دوستی به من گفت: «مردم تو را متکبر می‌دانند و در صحبت‌هایت این موضوع آشکار می‌شود. در صحبت‌هایت نه تنها می‌خواهی ثابت کنی که راست می‌گویی و عقاید و افکارت درست است، بلکه به زور می‌خواهی آن را به قبولانی.» من قول دادم که خود را اصلاح نمایم و صفت تواضع را به صورت صفات خود اضافه نمایم. بعد از آن سعی کردم که به عوض آنکه بگویم یقیناً، خاطر جمع و حتماً این طور است، می‌گفتم که من گمان می‌کنم، یا من این طور فهمیدم. من تصور می‌کنم یا این طور به نظر من رسیده و اگر کسی چیزی می‌گفت که به نظر من غلط بود، خود را وادار می‌کردم که نظریه او را درست دانسته و بگویم که این درست است، ولی به نظر من این راه بهتر است. خیلی زود نتیجه این اقدام خود را دیدم. صحبت‌هایم خیلی بیشتر جالب توجه شد و چون بیاناتم از روی فروتنی بود. به مذاق آنها خوش آمده زودتر آن را قبول می‌کردند و مخصوصاً تأثیر آن بیشتر واضح شد. گاهی هم اگر چیزی را غلط می‌گفتم چندان به آن اهمیت نمی‌دادند و چون می‌دانستند که من راست می‌گویم، عقاید خود را ول کرده با من موافقت می‌نمودند.»

حکایت بخشنده متواضع (مرقس ۱۲: ۴۱-۴۴، متی ۶: ۲-۴)

حداقل اغلب شما دیده‌اید که در روز یکشنبه همه هدایایی به کلیسا می‌دهند. بعضی در سینی‌هایی که در کلیسا دور می‌گردانند می‌گذارند و بعضی در جعبه‌هایی که مخصوص این کار است می‌گذارند. در اورشلیم سیزده جعبه بزرگ

به شکل شیپور ساخته شده بود و به پایه‌های ستون‌های بزرگ هیکل قرار داده بودند که مردم هدایای خود را در آنها بریزند و چون اغلب غیر از پول هدایای دیگر نیز می‌آوردند، دو اطاق هم برای این منظور ترتیب داده بودند. گویند روزی مسیح در هیکل نزدیک این جعبه‌ها نشسته مردم را تماشا می‌کرد و به نظر می‌رسد که مردی با شش نوکر در دنبالش وارد شد. پسری گفت: «نگاه کنید، این تاجر از دمشق آمده است.»

همه مردم برای او راه باز کردند که از بین آنها عبور کند. لباس ابریشمی بر تن داشت. مقداری طلا همراه آورده طوری در دست گرفته بود که همه مردم می‌دیدند. مرد دیگری وارد شده نزد صراف رفت و با صدای بلند صحبت می‌کرد که توجه همه را به طرف خود جلب کند که بفهمند چقدر می‌خواهد بدهد و بعد نزدیک یکی از جعبه‌ها رفته دو سکه طلا دانه دانه در آن انداخت که صدای آن را همه شنیدند. زنی با لباس ابریشمی قشنگی وارد شده چند دانه سکه نقره در دست داشت طوری که همه دیدند در جعبه انداخت. پسری با مادرش آنجا ایستاده بود، به مادرش گفت: «دیدی چقدر پول داد؟» مادر چیزی نگفت، ولی فکر می‌کرد که با این لباس قیمتی این هدیه خیلی ناقابل است. در موقعی که همه مشغول صحبت و گفتگو بودند، مسیح دید که بیوه زن فقیری آهسته نزدیک یکی از جعبه‌ها رفت و بدون اینکه توجه کسی را جلب کند دو پیشیز یا دینار در جعبه انداخت. آن زن ملتفت عیسی نشد و رفت. عیسی رو به شاگردان کرده گفت: «این بیوه زن فقیر از همه اینها بیشتر هدیه داد و ارزش این بیش از همه است، چون که آنها از زیادتی خود دادند، ولی او هر چه داشت داد.»

ناصر از اخلاق خود شرمند می‌شود

ناصر پسر باهوشی بود، ولی خودش را خیلی بیش از آنچه بود می‌دانست و چون پدرش متمول بود، اغلب او را به مسافرت‌ها با خود برده بود. ناصر همیشه قصه‌ها و حکایاتی داشت که برای همه تعریف کند که پسرها و دخترهای دیگر از آن اطلاع نداشتند. این موضوع او را بیشتر مغرور کرده بود. روزی در کلاس راجع به راه آهن صحبت شد که از فلان شهر و فلان شهر رد می‌شود و کدام خط طویل‌تر است. ناصر اظهار عقیده می‌کرد و خیال می‌کرد همه چیز را درست و بیشتر از دیگران می‌داند. زنگ که زده شد، در موقع تنفس باز دنباله صحبت را گرفت و به سیروس که یکی از همکلاسی‌هایش بود، گفت: «تو چه خبر داری، پدر تو که مسافرت نکرده و تو را با خود نبرده است. پدر من تمام شهرهای ایران را چندین دفعه دیده و همه چیز را می‌داند.»

ناصر پسر خودپسندی بود و اغلب بی‌فکر، حرف‌هایی می‌زد که باعث رنجش همشاگردان او می‌شد، روزی با سیروس از مدرسه مراجعت می‌کرد. دم درب مغازه شیرینی فروشی رسیده به سیروس گفت: «بیا برویم شیرینی بخوریم، ولی متوجه شد که لباس سیروس کهنه است، گفت: «بهتر است تو اینجا بایستی تا من برای شیرینی بیاورم.» سیروس که این موضوع را فهمید، رنجید، ولی بروی خود نیاورد و وقتی شیرینی را به سیروس تعارف کرد نگرفت. فردای آن روز معلم از ناصر در سر کلاس سؤال کرد، ناصر چون یقین داشت همه چیز را می‌داند، جوابی داد که همه حتی معلم را به خنده انداخت. ناصر که توقع نداشت بچه‌ها بروی او بخندند، خجل شده و به صورت بچه‌ها زیرچشمی نگاه کرد که ببیند چه کسانی بروی او می‌خندند. همه با تمسخر به او نگاه می‌کردند جز سیروس که با دلسوزی می‌خواست ثابت کند که ناصر سؤال را عوضی شنیده بوده است.

ناصر از شکست آن روز خیلی ناراحت شده، ولی می‌خواست تلافی رفتاری که دیروز به سیروس کرده بود درآورده به او محبتی کرده باشد و باز با او گرم بگیرد، زیرا او در عوض بدی به خوبی به او تلافی کرده بود. پس نزد پدر خود آمده درخواست نمود که یک دست از لباس‌های خودش را به سیروس همکلاس بی‌چیزش بدهد، وقتی پدر جوایای حال سیروس شد و اسم فامیل و خانه او را سؤال کرد، خیلی متأثر شد و جوابی به ناصر نداد. ناصر آن قضیه را نزد مادرش تکرار کرد و مادرش به او فهماند که علت تأثر پدرش آن بوده که پدر سیروس چند سال پیش خانه‌ای را که آنها در آن مسکن داشتند در عوض مقدار کمی پول به آنها گرو داده بود و چون نتوانسته بوده سر موعد پول را بپردازد، پدر ناصر خانه را ضبط نموده بود و طولی نکشیده که پس از آن پدر سیروس ورشکست شده و بعد از مدت کمی مریض شده مرده بود و شاید آنها هم در بدبختی او تا اندازه‌ای مقصر بودند. ناصر از شنیدن این موضوع به قدری از طرز رفتار خود نسبت به سیروس خجل شد که با خود عهد کرد هرگز دیگر با کسی آن طور رفتار نکند و از مادرش خواهش کرد اجازه دهد برای سیروس چیزی بخرد، مادرش به او مقداری پول داد و گفت: «بهتر است این را دوستانه به او بدهی و پیش او اقرار کنی که نسبت به او بدرفتاری کرده‌ای و در ضمن به او بفهمان که پدر او کمکی

به ما کرده است که ما به او مدیون هستیم و این پول از فصلت آن قرض است نه هدیه یا پیشکشی. این کار باعث شد که سیروی و ناصر بهترین دوست شده و همه عمر با هم صمیمی بودند و چون طرز کمک ناصر از روی صمیمیت بود، سیروس از قبول آن عار نداشت و ناصر همیشه نزد او اقرار می کرد که اخلاق سیروس باعث شده بود که او دست از لاف زدن و بی فکری بردارد و محبوب دیگران شود.

سؤالات:

- ۱- عقیده شما راجع به اشخاصی که می خواهند لاف بزنند چیست؟
- ۲- دستور مسیح راجع به طرز خوبی کردن به دیگران چیست؟
- ۳- آن بیوه زن چه کرد که مسیح را خوشحال کرد؟
- ۴- آیا راهی میدانید که اشخاص عادت لاف زدن را ترک کنند؟
- ۵- از حکایت ناصر چه چیز یاد گرفتید؟

بخشش نیکو (به اعمال رسولان ۴: ۳۲-۳۷ رجوع شود)

چهل روز بعد از صعود مسیح، مسیحیان دور هم جمع شده دعا می کردند و روح خداوند بر آنها نازل شد و قوتی تازه یافته همگی مشغول موعظه شدند و عده زیادی به مسیح ایمان آوردند. مسیحیان به قدری با هم متحد شده و با هم تشریک مساعی می کردند که کسی فکر خودش نبود و هر چه داشتند با هم شرکت می کردند و همه با هم در پی مرام خود می کوشیدند و به همه کمک می کردند. این موضوع زیاد مورد توجه تازه ایمانان شده بود و نمی توانستند بفهمند که چطور مسیحیان آنچه دارند بین هم تقسیم می کنند. یکی از آنها برنابا مردی از اهالی قبرس بود که املاک فراوان داشت. روزی نزد رسولان رفته پس از مذاکره دریافت که علت آن محبت و شرکت بین مسیحیان، چیزی جز آن نبوده که آنها مسیح را سرمشق قرار داده از او پیروی می کردند و چون مسیح از آنچه داشت و می توانست از دیگران مضایقه نمی کرد، آنها هم همان طور رفتار می کردند. برنابا هم خواست لذت این کار را بچشد، پس رفته املاک خود را فروخت و پولش را آورده به رسولان داد تا برای فقرا مصرف کنند و از این کار شادمان بود، زیرا فرمایش مسیح را که گفته بود: «آنچه به یکی از برادران کوچک من کردید به من کرده اید.» را انجام داده بود و به این طور با مسیحیان و شادی آنها شرکت نموده نشان داد که نه فقط موعظه و حرف مسیح را خدمت می کند، بلکه با اعمال شایسته و نیکو.

حکایت هوشیار و پولش

هوشیار علاقه زیادی به چیزهای پشت شیشه مغازه اسفصل بازی فروشی پیدا کرده بود. اغلب روزها مدت زیادی آنجا ایستاده تماشا می کرد و هر وقت مادرش می پرسید: «چرا این قدر دیر آمدی؟» می گفت: «مغازه اسفصل بازی فروشی را تماشا می کردم.» مادرش پرسید: «این چیست که تو این قدر به آن علاقه داری که هر روز آن را نگاه می کنی؟» هوشیار جوابی نداد، شب وقتی او خوابیده بود، مادرش به پدر او گفت: «نمی دانم پسر ما چه چیز را آن قدر دوست دارد که هر روز مدتی پشت مغازه اسفصل بازی فروشی می ایستد و آن را تماشا می کند. کاش می دانستم چیست و برایش می خریدم.» پدرش گفت: «ولی ما خیلی خرج های لازم تر داریم که باید بپردازیم و استطاعت نداریم که اضافه بر لباس و ذغال و پول دوا و دکتر چیز دیگری برای بچه ها بخریم.» مادر گفت: «اما هوشیار پسر خوبی است، قدری پول به او بده که آن چیزی که می خواهد بخرد.»

روز دیگر پدر او را صدا کرده گفت: «پسر جان، اگر هفته ده ریال داشته باشی چه می کنی؟» هوشیار با خوشحالی پرسید: «راستی می خواهید هفته ده ریال به من بدهید که مال خودم باشد؟» پدرش گفت: «اگر داشته باشی، می توانی آن را درست مصرف کنی؟» هوشیار گفت: «من همه را جمع می کنم تا آن... و حرف خود را قطع کرد، چون نمی خواست بگوید چه چیز را دوست می داشت. با اینکه یازده سال بیش نداشت، پسر عاقلی بود و می دانست که والدینش خرج زیاد دارند و نمی خواست آرزوی خود را به آنها بگوید. پس گفت: «البته پولم را بی خود خرج نخواهم کرد.» وقتی پدرش ده ریال به او داد، با خود فکر می کرد که به زودی خواهد توانست آنچه می خواهد بخرد، زیرا بیست ریال دیگر هم در قلک داشت. پولها را شمرد و در قلک ریخت و در فکر این بود که هر هفته ده ریال به آن اضافه می شود، طولی نخواهد کشید که به آرزوی خود می رسد و صد ریال که بشود، برای منظور او کافی خواهد شد، هر هفته پدرش یک اسکناس نو ده ریالی به او می داد و هوشیار بدون معطلی آن را در قلک می انداخت و شاید اگر پدرش پول خورد مثل ده شاهی یا یک ریالی به او می داد، خرجش می کرد، اما اسکناس نو آن هم ده ریالی حیف بود که به خرج بی خود برسد.

در روزی که هوشیار به صد ریال رسیده بود و خیلی خوشحال بود، اتفاق غریبی افتاد. خواهر کوچک او تب شدید کرد و چون به دکتر مراجعه کردند، فوراً دستور داد که بچه را به مدرسه نفرستند، زیرا مرض او آبله بود و سایر بچه ها می گرفتند. هوشیار و سایر بچه های خانه مدتی در خانه حبس بودند. هوشیار در کار خانه به مادرش کمک می کرد. بخاری را مواظبت می کرد، اجاق را روشن می نمود، هیزم درمی آورد. با بچه ها بازی می کرد و برای آنها اسفصل بازی درست می کرد، قصه ها می گفت، کوزه ها را آب می کرد و آب برای شستن دست و صورت بچه ها می آورد و همه جور کمک به مادرش می نمود. پس از چندی حال بچه بهتر شد و کم کم می خواست وضعیت عادی پیش بیاید. روزی هوشیار وارد آشپزخانه شد و دید مادرش سرش را روی دست گذاشته و دلتنگ است. هوشیار فهمید که چه خبر

است. کسالت بچه دکتر و دوا و غذا و خرج زیاد مادرش را ناراحت کرده بود. با خود فکر کرد که آیا بهتر نیست پولش را برای کمک به مادرش بدهد و از اسفصل بازی صرفنظر کند؟

پس آهسته از آشپزخانه بیرون آمده به اتاق خود دوید و قلک را برداشته باز نمود و پول‌ها را در مشت گرفته برگشت. خیلی خوشحال بود که آن پول را ذخیره کرده بود که حالا به درد بخورد. پهلوی مادرش رفته گفت: «مادر جان، اگر چه پول من کم است، اما شاید کمکی باشد.» مادرش با چشمان اشک آلود برگشته به او نگاهی کرد و گفت: «البته که کمک است، اما تو پولت را جمع کردی که چیزی بخری و من میل ندارم پول تو را از تو بگیرم.» هوشیار گفت: «مادر جان، من می‌خواستم آن ترن کوچک برقی را بخرم، اما حالا خوشحال‌ترم که این پول را برای کمک فامیل به شما بدهم از اینکه ترن برقی بخرم.» مادر با وجود اینکه مایل نبود، در اثر اسرار پسرش پول را گرفت و البته در آن موقع کمکی برای فامیلش می‌بود.

سوالات:

- ۱- چرا برنابا پول خود را که از فروش مزرعه به دست آورد به کلیسا داد؟
- ۲- به چه راهنمایی می‌توانیم در راه خدا به سایرین کمک برسانیم؟

حکایت گلدان شکسته

پدر امیر در حیاط نشسته به مطالعه کتاب به قدری سرگرم بود که ابداء سر از آن برنمی‌گرفت. امیر بالای سر او در پنجره ایستاده به او نگاه می‌کرد و با خود فکر کرد که اگر دفعتاً صدای بلندی حادث شود، پدرش چشم از کتاب برخواهد داشت. مثلاً اگر گلدانی که در جلو پنجره است، به پایین افتد، توجه او را جلب خواهد کرد و بدون فکر گلدان آبی سفید و قشنگ را پایین پرتاب کرد. گلدان با صدای زیادی بر زمین خورد و هر تکه‌اش به طرفی پرید و گل شمعدانی قرمزی که در آن بود با شاخه‌های شکسته با خاک و گل مخلوط شد، ولی پدر امیر بدون اینکه توجهی به اطراف خود کند به خواند کتاب مشغول بود. مادر امیر صدا را شنید و از در بیرون آمده گلدان عزیز خود را به آن وضعیت دید و گفت: «ای وای گلدان قشنگ من و گلی که با دست خود کاشته بودم شکست. کاش چیزی دیگری شکسته بود. این کار، کار آن پسر شیطان است.»

امیر پایین آمده گفت: «بلی، من آن را پایین انداختم.» پرستار امیر که دنبال آن آمده بود، گفت: «خانم، امیر عمداً این کار را نکرده است.» و اشاره به امیر کرد که مقصودش را برساند که حرف او را تصدیق کند والا پدرش عصبانی شده او را تنبیه می‌کرد. مادر امیر گفت: «البته عمداً نکرده، بعد از این مواظب باش که بی‌احتیاطی نکنی.» ولی امیر حاضر نشد که این دروغ را بگوید و گفت: «نه مادر، من گلدان را عمداً انداختم.» پدر امیر سرش را بلند کرد و پرسید: «چرا این کار را کردی؟» امیر سرش را پایین انداخت و از خطایی که کرده بود پشیمان بود، ولی می‌دانست که باید راست بگوید، اگر چه مورد غضب پدر هم واقع شود. پدرش کتاب را کنار گذاشته دست امیر را گرفته جلو کشید و گفت: «تو کار خیلی بدی کردی، خطای بزرگی از تو سر زده، ولی خدا را شکر می‌کنم پسری که به من داده راستگو است.» امیر از اینکه پدرش عصبانی نشده بود، خوشحال شد، ولی در همین موقع چشمش به مادرش افتاد که تکه‌های گلدان را جمع کرده به هم وصل می‌کرد. امیر از کار خود خیلی پشیمان بود، اگر تازه گلدان مال خودش هم بود بدون جهت شکستن آن خطا بود چه رسد که مال دیگری باشد.

چقدر امیر در آن موقع دوست می‌داشت که حوری به او ظاهر شود و بگوید: «هر آرزویی داری از من بخواه و او بگوید: «می‌خواهم گلدان و گل سالم در جایش باشد.» امیر دوربین عکاسی داشت که خیلی دوست می‌داشت و آن را به او هدیه کرده بودند، با این که هنوز با آن عکسبرداری نکرده بود، ولی از داشتن آن خیلی لذت می‌برد و منتظر بود که بزرگتر شده یاد بگیرد چطور عکس بردارد. پدرش رو به امیر کرده گفت: «دوربین عکاسیت را خیلی دوست می‌داری؟» امیر گفت: «البته بیش از هر چیز آن را دوست دارم.» پدرش گفت: «اگر مادرت برای میل خود آن را بیندازد و بشکند چه خواهی کرد؟» امیر با خود فکر کرد که چرا مادرش چنین کاری را بکند، ولی خود او برای میل خود گلدان مادرش را شکسته بود، این فکر بی‌اندازه او را عذاب می‌داد. پدرش گفت: «اگر حوری بیاید و دوربین عکاسی تو را تبدیل به گلدان آبی سفید مادر کند راضی هستی؟» امیر گفت: «البته خیلی خوشحال می‌شوم.» پدرش گفت: «آرزوی خوب تلافی کار بد را نمی‌کند، بلکه کار نیک تلافی آن است.» وقتی امیر در فکر این بود که چطور می‌شود دوربینش مبدل به گلدان شود و چه کار نیک می‌تواند بکند که تلافی خلافی که کرده بود بنماید، پدرش گفت: «فردا من به شهر می‌روم، تو هم با من بیا و دوربینت را هم بیاور، می‌خواهم به کسی نشان دهم.»

روز بعد با هم به شهر رفتند. اول به مغازه گل فروشی رفته گل شمعدانی قرمز و قشنگی جدا کرده قیمت آن را از گل فروش سؤال نمودند. گل فروش در جواب گفت: «بیست ریال.» پدر امیر گفت: «بعد می‌آیم آن را می‌برم.» و از مغازه خارج شد. به مغازه چینی فروشی رفت. پدر امیر از مغازه‌دار پرسید: «آقا لنگه گلدان آبی سفید که چند ماه پیش از شما خریدم دارید؟» وقتی مغازه‌دار گلدان را نشان داد، امیر از خوشی نمی‌دانست چه کند، آرزو می‌کرد که آن را فوراً برای مادرش ببرد. پدرش پرسید: «قیمتش چیست؟» مغازه‌دار گفت: «صد و شصت ریال.» از مغازه که خارج شدند، پدر امیر گفت: «برای روز تولد مادر آن را می‌خرم.» اما امیر می‌خواست همین الان آن را بخرد، زیرا به روز تولد مادر چند ماه مانده بود. کمی که راه رفتند، به مغازه اسفصل بازی فروشی وارد شدند. پدر امیر با صاحب مغازه تعارف کرده گفت: «آمده‌ام قرض خود را بپردازم، پسرم دوربینی دارد که می‌خواهد بداند ارزشش چیست.» امیر با خوشحالی و شجاعت دوربین خود را به آن مرد داد، نگاهی به آن کرده گفت: «دویست ریال می‌خرم.» امیر با خود فکر کرد که با

قیمت آن می‌تواند گلدان شمعدانی را بخرد. از خوشی نمی‌دانست چه کند، پدرش پول مغازه‌دار را داده از مغازه خارج شد. امیر کمی بعد از پشت سر او دویده رقص کنان فریاد کرد: «پدر برویم گلدان و گل را برای مادر بخریم، بیا این پولش.» و پولی که از مغازه‌دار در مقابل قیمت دوربین گرفته بود به پدرش داد و دست او را گرفته به طرف مغازه چینی فروشی کشید. پدرش گرچه از این کار چندان راضی به نظر نمی‌رسید، ولی برای آگاهانیدن پسرش قبول کرد. پس اول گلدان و بعد گل شمعدانی را خرید. وقتی که به خانه رسید، گل را در گلدان گذاشت و آن را در پنجره نهاد و نزد مادر رفته او را به طرف پنجره برد. مادرش از دیدن آن تعجب نمود، ولی امیر هر وقت آن گلدان را می‌دید به یاد خطای خود می‌افتاد و توبه می‌کرد که از این به بعد، بدون فکر و تأمل کاری نکند.

حکایت دروغ آخر ظاهر می‌شود

یک روز صبح زود جعفر با خلق تنگ به انبار رفته کیسه ذرت را برداشته به مزرعه رفت، کمی به زمین شخم زده نگاه کرد و در فکر بود که الان در زیر سایه درختان لب رودخانه چه کیفی دارد که با قلاب ماهیگیری‌اش که عمویش به او داده بود ماهی بگیرد. با شاپور قرار گذاشته بودند که امروز صبح تا ظهر به ماهیگیری مشغول باشند. نهار خود را هم ببرند و تا هر وقت میل دارند آنجا بمانند، اما پدرش به او گفته بود که باید در کاشتن ذرت به او کمک کند، چون که تقی مریض شده بود و وقت کشت ذرت می‌گذشت و اگر شب باران می‌آمد کارشان را خراب می‌کرد، نصف آن را تقی کاشته بود و جعفر باید نصف دیگر را بکارد. جعفر می‌دانست که به جز اطاعت پدر چاره دیگر نیست. پس کیسه را در دست گرفته به فاصله‌های معین سه دانه سه دانه ذرت‌ها را زیر خاک می‌کرد. وقتی کمرش را راست کرد که خستگی رفع کند، حس کرد که آفتاب بهار خیلی گرم شده لابد نزدیک ظهر است و هنوز کارش نصفه نشده بود و دیگر وقت ماهیگیری نخواهد داشت.

وقتی دوباره شروع به کار کرد، با خود گفت: «لازم نیست این قدر دقت کند، چرا سه دانه بگذارد، بیشتر می‌ریزد که زودتر تمام بشود و فاصله‌ها را هم زیاده‌تر می‌کرد.» بالاخره همه سبز خواهد شد. در همین موقع کلاغی شروع به قار قار کرد، مثل اینکه به جعفر می‌گفت: «این کار بد است نکن. جعفر کلوخی برداشت و به او پرتاب کرد و مشت مشت دانه‌های ذرت را در خاک ریخته طولی نکشید که کارش را تمام کرد، نگاهی به آفتاب کرده گفت ساعت یازده است، می‌توانم به ماهیگیری برسم و برای اینکه خیالش را راحت کند سوت می‌زد و به طرف انبار رفت. پدرش صدای او را شنید و با تعجب پرسید: «جعفر همه را کاشتی؟» جواب داد: «تمام ذرت‌ها را کاشتم.» اما از خجالت به صورت پدرش نگاه نمی‌کرد. خم شد و چیزی را از زمین برداشت. پدرش گفت: «خیلی خوب، حالا برو نهارت را از مادرت بگیر و برو ماهیگیری، عصر خیلی ماهی با خود خواهی آورد.» جعفر گفت: «بلی پدر، الان می‌روم.» اما فکر کار بدش او را ناراحت می‌کرد. وقتی شاپور را دید همه را فراموش کرد و تا عصر به بازی و ماهیگیری مشغول بود.

سه هفته بعد روزی پدر جعفر او را صدا زده گفت: «همراه من بیا، می‌خواهم چیزی به تو نشان بدهم.» به مزرعه که وارد شدند، تمام ردیف‌های جوانه‌های ذرت‌ها سبز و سر از خاک بیرون کرده بود، به جز ردیف‌های آخر که همه در هم سبز شده و چون جایش کم بود، رشد نکرده خفه شده بود. پدر رو به جعفر نموده گفت: «تو به من گفתי همه را درست کاشتی، پس چه شد؟» جعفر چه جوابی می‌توانست بدهد. دروغ او آشکار شده سر از زمین بیرون آورده می‌گفت: «من را سه دانه سه دانه نکاشته‌اند.» پس از خجالت سرخ شده سر را به زیر انداخت و با خود می‌اندیشید که اگر فکر می‌کردم روزی دروغم آشکار خواهد شد، هرگز دروغ نمی‌گفتم. پدرش که او را شرم‌منده دید، گفت: «عزیزم نه تو، هر که کار نادرستی می‌کند، فکر می‌کند که دیگران نخواهند فهمید، ولی به فرض هم که دیگران نفهمند، آیا خدا نمی‌بیند و نمی‌فهمد؟» جعفر با خود عهد کرد که دیگر دروغ نگوید و بداند که کسی هست که ناظر اعمال اوست و همه چیز را می‌بیند و می‌فهمد و ما به خاطر او و برای دادن اوامر او باید همیشه راستگو و درست کردار باشیم.

سوالات:

- ۱- آیات زیر را بخوانید: دروغ قائن سفر پیدایش ۴: ۹، دروغ حنایا اعمال رسولان ۵: ۱-۱۱.
- ۲- دروغ‌های دیگر را به خاطر بیاورید. مثل برادران یوسف به پدر خود و مثل دروغ پطرس که گفت مسیح را نمی‌شناسم و او را انکار کرد و غیره.
- ۳- چرا دروغ بد است؟ مذاکره کنید.
- ۴- افسسیان ۴: ۲۵ را حفظ کنید: «با این حال دروغ را ترک کرده هر کس با همسایه خود راست بگوید، زیرا که ما

فصل چهل و دوم: زبان خود را در اختیار خود نگاه دارید

تعلیمات یعقوب راجع به نگاهداری زبان (یعقوب ۳: ۱-۱۲)

روزی مرد متمولی نوکر خود را خوانده گفت: «برای امروز نهار از بهترین عضو گوسفند برای من خوراک درست کن.» ظهر که شد، آشپز خوراک زبانی جلو او گذاشت. فردای آن روز صاحبخانه گفت: «خوب، اگر زبان بهترین عضو است، پس بدترینش کدام است؟ امروز به نوکر خود دستور خواهم داد از بدترین عضو برایم غذا درست کند.» ظهر که شد باز برای او خوراک زبان آوردند. معنی آن را نفهمیده نوکر خود را خطاب کرده گفت: «من دیروز از تو بهترین و امروز بدترین عضو را خواستم، چرا هر دو روز یک نوع غذا آوردی؟» نوکر جواب داد: «بلی آقا، سرکار راست می‌فرمایید، ولی بنده هم فرمایش شما را انجام دادم، زیرا در عین حال که زبان بهترین عضو است، بدترین عضو نیز می‌باشد، زیرا با همین زبان است که می‌توان دیگران را محبت نمود یا به نیستی فرستاد. آنچه ما می‌گوییم با زبان ما است، بهترین و بدترین کلمات را زبان تکلم می‌کند. پس هم می‌توان آن را بهترین و هم بدترین عضو نامید.»

یعقوب مردی بود که در عصر خودش دیده بود که مردم با حرف‌های رکیک و خالی از محبت همدیگر را می‌رنجانند. از این رو به آنها نامه‌ای نوشت و مفصلاً موضوع را شرح داده می‌گوید که: «اگر ما زبان خود را در اختیار نداشته باشیم، در موقع خشم و غضب چیزهایی خواهیم گفت که شایسته یک شخص نیکو نمی‌باشد و مثل آن مثل که در فوق زده شد، زبان را بهترین وسیله محبت و خدمت و بدترین وسیله رنجاندن و اذیت کردن مردم دانسته است.» و به تمام دوستان خود تأکید می‌کند که در این موضوع دقت زیاد نمایند. چون مثلاً می‌گویند: «زبان از زیادت‌ی دل سخن می‌گوید، اگر دل شما پاک و پر از تعالیم و محبت مسیح است، کلمات زشت و خشن نباید از زبان شما شنیده شود و اگر خدای نکرده شنیده شود، نشان می‌دهد که دل شما آن طور که می‌باید از تعالیم نیکو سرشار نیست، زیرا» از کوزه همان برون تراود که در اوست.»

سؤالات:

- ۱- آیا یادتان هست موقعی که حرفی زدید و بعد پشیمان شدید؟ سبب پشیمانی شما چه بوده است؟
- ۲- آیا کسی را که بر زبان خود مسلط باشد، برای انتخاب کردن به دوستی خود می‌پسندید یا با کسی که اختیار زبان خود را نداشته باشد می‌خواهید دوست باشید؟
- ۳- کسی را می‌شناسید که جلوگیری از زبانش برایش مشکل باشد؟
- ۴- جفرسن که رئیس جمهور امریکا بود گفته است: «هر وقت که غضبناک شدید، پیش از حرف زدن تا صد بشمارید و اگر خیلی غضبناک بودید، بیشتر بشمارید.» آیا این طریق پسندیده است که به کار ببرید؟ امتحان کنید.
- ۵- مزمور ۱۹: ۱۴ را حفظ کنید. سخنان زبانم و تفکر دلم منظور نظر تو باشد، از خداوند که صخره من و نجات‌دهنده من هستی.

فصل چهل و سوم: در دنیای خدا هر کس کاری دارد

حکایت سه بوته طلایی

چند سال پیش سه بوته پر از برگ سبز در کنار جاده پر گرد و خاک روییده بودند. هر وقت باد می‌وزید، برگ‌های بوته تکان خورده سر خود را به طرف جاده خم می‌کردند و مقداری از گرد و خاک که در اثر باد و عبور اتومبیل‌های کوچه برخاسته بود، به خود می‌گرفتند و نگاهی به آن خیابان طویل که به شهر منتهی می‌گردید نموده از دنیا بی‌خبر بودند. روزی بوته‌ای که از همه بلندتر بود، رو به رفقای خود نموده گفت: «مثل اینکه وجود ما در دنیا اثری ندارد. ما برای چه خوب هستیم، تنها کاری که می‌کنیم هر وقت باد می‌وزد سری در مقابل آن خم می‌کنیم.» دومی گفت: «راستی هم که ما به چه درد می‌خوریم، سر خود را خم کنیم و هر چه گرد و خاک است روی خود جمع نماییم.» آنکه از همه کوتاهتر بود فکری کرده گفت: «خوب، اگر فکر می‌کنید که ما فقط می‌توانیم اینجا مانده خاک روی خود جمع کنیم، لابد همین کار ماست و ما برای همین ساخته شده‌ایم، پس سعی کنیم وظیفه خود را انجام داده بینیم چقدر خاک می‌توانیم به خود بگیریم.» دو تا بوته دیگر هم گفتند: «چه خوب بازی یادمان آمد، تا بحال این فکر را نکرده بودیم. این بازی قشنگی است، ما را مشغول خواهد کرد.» پس سه بوته کوچک از خوشی می‌رقصیدند و هر وقت باد می‌وزید، خود را بیشتر خم می‌کردند که خاک بیشتر به خود بگیرند. چند ماه به این بازی خوشمزه مشغول بودند و وقت خوشی داشتند. چون که با خوشحالی زیاد مشغول انجام وظیفه بودند.

روزی عده‌ای از بچه‌ها از دور با خنده و شوخی به طرف آنها می‌دویدند و می‌آمدند و بازی می‌کردند. بوته بزرگ رو به دیگران کرده گفت: «آن بچه‌ها را ببینید چقدر خوشحال هستند، می‌دوند و بازی می‌کنند. کاش ما هم می‌توانستیم بدویم و بازی کنیم.» دومی گفت: «مثل اینکه به طرف ما می‌آیند.» بوته کوچکتر گفت: «بلی، به طرف ما می‌دوند، کاش ما را از اینجا به شهر ببرند که ما هم دنیا را بینیم و در این خیابان تنها نباشیم.» در همین موقع بچه‌ها نزدیک رسیدند و چشمانشان به بوته‌ها افتاد. یکی گفت: «بچه‌ها ببینید چه گل‌های قشنگی، مثل طلا می‌مانند، چه بوی خوبی دارند. بیایید از اینها برای مادر و معلم‌ها ببریم که ببینند چه گل‌های قشنگی است و خوشحال شوند.» بوته اولی با تعجب گفت: «به ما می‌گویند گل‌ها، مگر ما گل هستیم؟» بوته دومی گفت: «می‌گویند طلایی، مگر ما طلایی هستیم؟» بوته سومی نگاهی به اطراف کرده گفت: «بلی ما گل‌های طلایی شده‌ایم، ولی به قدری مشغول کار خود بودیم که ملتفت آن نشدیم. گل‌های طلایی تمام روی پای ما را پوشانیده است.» نسیم ملایمی در این موقع می‌وزید و با صدای آهسته گفت: «مگر نمی‌دانید که خوشی و خنده خاک را مبدل به طلا می‌کند؟»

سوالات:

- ۱- متی ۲۵: ۳۱-۴۶ را بخوانید. این برای شما چه معنی دارد؟
- ۲- دوم تیموتاؤوس ۲: ۱۵ را حفظ کنید. سعی کن که خود را مقبول خدا سازی، عاملی که خجل نشود و کلام خدا را به خوبی انجام دهد.
- از درس‌های کتاب مقدس امسال چه نتیجه گرفتید؟ در اخلاق شما چه تأثیری کرده است؟ از اشخاصی که سرگذشت ایشان را خواندید کدام را پسندیده و سرمشق خود قرار داده‌اید؟